

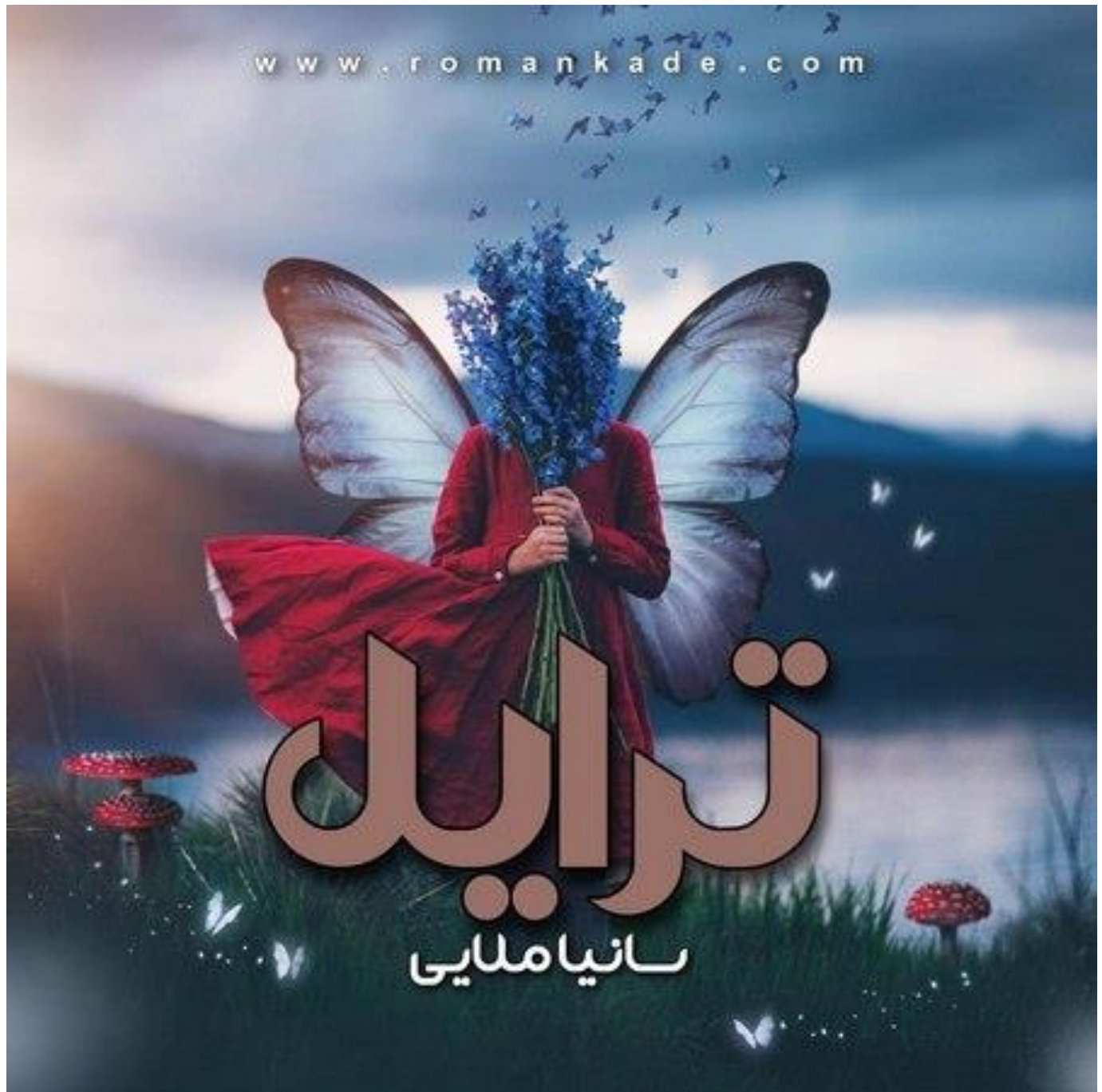
طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: www.Romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی ایکون های زیر کلیک کنید)





«خلاصه»

شهر ترایل یه شهر تازه تأسیسِ که شهردارش، پروفِ سور کیلی، برای پر جمعیت شدن شهر به صد نفر اولی که سریع تر اقدام کنند، سکونت رایگان توی بهترین منطقه و خونه های شهر و میده. این خبر که به گوش گلین و رِشا می‌رسه، عازم می‌شن تا به شهر برن و اون جا زندگی جدیدشون و بسازن.

غافل از این که شهر ترایل، یه شهر آزمایشیِ که پروفِ سور کیلی اون و برای امتحان اختراع قدیمی و منحصر بفردش ساخته.

چی میشه اگه احساسات موش آزمایشگاهی بشن؟

«مقدمه»

حقیقی! تا حالا به عمق این کلمه فکر کردید؟

حقیقی یعنی تَه یه حقیقت تلخ.

یعنی تضاد یه دروغ بزرگ.

یعنی سپر یه عشق!

عشق! مطمئناً به این کلمه زیاد فکر کردید.

عشق یعنی شعر یه شاعر تنها.

یعنی تضاد یه تنفر واقعی.

یعنی پناهجوی حقیقت.

یه عشق حقیقی!

و حقیقت، سپر یه عشق!



«ترايل»

خالق اثر: سانپا

•ژانرها: عاشقانه، علمى تخيلى، درام•



ابسم تعالیٰ

نگاهم محو درخت های سرسبز و شکوفه های اطراف بود. آسمون آبی و تیکه ابر های سفید بینش، حس آرامش و بهم القا می کرد.

دندونگی جاده در زیر چرخ های ماشین، عاملی برای ایجاد سرگیجه هام بود و سعی می کردم نگاهم رو بالا نگه دارم و از انتقال آرامش به روحم استفاده کنم. نگاه مشتاقم رو به سمت رشا چرخوندم.

همون طور که رانندگی می کرد، مثل من هر از گاهی اطراف و نگاه می کرد و از طبیعت لذت می برد.

اشتیاق وصف نشدنی برای رسیدن به مقصدمون داشتم و سر جام بند نبودم. رشا گاهی با لبخند ازم می خواست آروم بگیرم و خوشحالیم این اجازه رو نمی داد که به حرفش گوش کنم.

تموم مدتی که توی راه بودیم، بالا و پایین پریده بودم و از برنامه هام برای رشا گفته بودم و اون هم بهشون اضافه کرده بود.

با دیدن تابلوای که بالای سرمون نصب بود، هیجانم با هجوم خون به زیر پوستم خودش و بیشتر از قبل به نمایش گذاشت.

«به شهر ترایل خوش آمدید.»

نگاهم مشتاق تر از قبل فضا رو کنکاش می‌کرد.

درخت های سرسبزی که اطراف جاده رو احاطه کرده بودن، با اشتیاق به دنبال ماشین می‌دویدن و دنبالمون می‌کردن.

گویی داشتن به تقلید از نوشته‌ی روی تابلو، ورودمون و خوش آمد می‌گفتن.

با دیدن تابلوی قرمز کنار جاده، نگاهم بخاطر حرکت ماشین به صورت گذرا روش افتاد و تونستم به سختی جمله‌ی حک شده‌ی روش و بخونم.

«ورود بچه ها اکیداً ممنوع»

لب هام و از گیجی کج کردم و لحظه‌ای هنگ نوشته موندم.

قبل از این‌که بخوام زیاد درگیرش بشم، با ورودمون به محوطه‌ی شهر به کلی فراموشش کردم. رشا سرعتش و کم کرده بود تا بهتر اطراف و ببینم.

ساختمون ها پهلوی هم با قامتی بلند و ورزیده ایستاده بودن و معماری مدرنشون و به رخ شهروندان می‌کشیدن.

جاده ها برق می‌زدن و هیچ اثری از زباله رو درون خودشون جا نداده بودن. مجسمه‌ای از یه دختر با موهای بلند، چشم های بسته و لباسی از جنس گل و

سبزه که نمایانگر آرامش بود، از دورترین نقطه‌ی شهر وجودش و به مردم فریاد می‌زد.

در اون لحظه ترایل برای من و هر کسی که جای من بود، شهر رویایی و به دور از واقعیت بود.

هر چند که بعضی از تصوراتمون، خارج از اونچه که می‌خواستیم بود؛ اما حقیقی بود.

ترایل به دور از واقعیت بود. شهری که تو رویا های محال غرق می‌کرد و اون قدر به غرق کردن ادامه می‌داد تا بالاخره توانایی پیدا کردن کابوس هات و به دست می‌آوردی.

با دیدن پلاک صد و چهل و سه، لبخند مهمون لب هام شد. همون خونه‌ی مخصوص بود که شهردار برامون تدارک دیده بود. گفته بود به صد نفر اولی که باهاش تماس بگیرن، به صورت رایگان اقامت میده. اون موقع این مسئله رو از خوش شانسیمون می‌دونستیم و کلی هم به این‌که تونسته بودیم جز اون صد نفر باشیم افتخار می‌کردیم.

رِشا پیاده شد.

نفس عمیقی کشیدم و با توجه به گفته های مامان بزرگم، اولین قدم و با پای راست گذاشتم و پیاده شدم.

انگار که اگه اون پای راست و اول روی زمین می‌گذاشتم، می‌تونستم ذات ترایل و تغییر بدم.



اون لحظه حتی آب و هواش هم برام حکم هوای بهشت و داشت.

رِشا کلید ها رو از جیبش در آورد و در خونه رو باز کرد.

با لبخند دستم و گرفت که همراهش وارد خونه شدیم.

خونه‌ای که ثابت می‌کرد تیکه‌ای از این بهشت رویایی متعلق به ماست.

قسمت ورود یه راه روی باریک داشت که روی دیوار هاش تابلو هایی با طرح های مختلف از جمله طبیعت و بعضی ها هم شهر بود. راه رو بعد از چند متر تموم می‌شد و به یه سالن کوچیک می‌بردت که دقیقاً رو به روی در ورودی، یه راه پله مارپیچی به طبقه بالا داشت. سمت چپ پله ها پذیرایی بود و رو به روی پذیرایی هم آشپزخونه قرار داشت. یه اتاق هم با سرویس بهداشتی داخل سالن کوچیک بود. طبقه‌ی بالا هم سه تا اتاق خواب مجهز به سرویس بهداشتی، یه اتاق کار و دوباره یه سالن دیگه بود.

همون‌طور که در آخرین اتاق و می‌بستم رو به رِشا با ذوق گفتم: این‌جا واقعا عالیه!

رِشا آدامسی از جیبش بیرون آورد و همون‌طور که بازش می‌کرد گفت: منم خوشم اومده. خیلی هم زیاده! حتماً بعد از ازدواج به این‌جا میاییم.

دوباره از ذوق لبخندی زدم.

رِشا چمدونمون و که فقط هم یدونه بود از ماشین بیرون آورده بود.

چون اون دفعه فقط برای بازدید اومده بودیم، وسایل زیادی هم همراهمون نبود. می‌خواستیم اول از مناسب بودنش مطمئن بشیم و بعد از جشن ازدواج به طور دائم بیاییم.

بخاطر طولانی بودن مسیر، تو اتاقی که انتخابش کرده بودیم خوابیدیم.

رِشا همه‌ی خرید ها رو تو دستش گرفت و همون طور که در ماشین و قفل می‌کرد گفت: به نظرت یکم عجیب نبود که فقط صد نفر توی شهر بودن؟ شهر تقریباً خالی بود. حتی مغازه ها هم فقط چندتایی باز بود. عجیب تر این‌که همه بالای هجده سال و زیر سی سال بودن. چرا کسی بچه نداشت؟

جلو رفتم و چندتا کیسه رو ازش گرفتم و سمت خونه راه افتادم.

- یه جورایی قانون پذیرش شهروندی همین بود. هیچ زوجی که شهروند بشه، بچه نداره. یا مجرد بالای هجده سال میاد یا زوجی که بچه نداره. از اول هم قرار بود همین صد نفر باشیم دیگه. شهر همین هفته افتتاح شده. کجای این چیز هایی که گفتی عجیبه؟

ابرو هاش و بالا انداخت و چشم هاش و باز و بسته کرد.

با دیدن یه زوج که از خونه‌ی کناریمون بیرون اومدن، لبخندی به لبم اومد.
رِشا خواست حرفی بزنه که سریع تر ارزش گفتم: اونا رو ببین. همسایه‌امون.
با دیدنشون، خرید هامون و دم در گذاشت و گفت: بیا باهاشون آشنا بشیم.
منم کیسه‌ها رو کنار کیسه‌های رِشا گذاشتم و همراهش سمت اون دوتا رفتیم.
ادب حکم می‌کرد باهاشون آشنا بشیم. تا اون جایی که فهمیده بودم، تنها
همسایه‌امون بودن و بقیه‌ی خونه‌ها خالی بود.
می‌خواستن سوار ماشینشون بشن که با دیدن ما ایستادن.
رِشا پیش قدم شد.

- سلام. من رِشام و انگار همسایه‌ایم.

دستش و دور کمرم حلقه کرد و ادامه داد: ایشونم گلین. نامزدم.
با لبخند سلام دادم.

پسرِ باهاش دست داد و با لحن آرومی گفت: سلام. از آشناییتون خوشبختم. من
ایواری‌ام و همسرم رزالی.

با هردوشون دست دادم و ابراز خوشحالی کردم.

رزالی دستی به موهای کوتاهش کشید و گفت: خبر دارید شهردار کیلی امشب
همه‌ی ما رو، یعنی همه‌ی صد نفر شهروند و به مهمونیش که توی تالار شهر
دعوت کرده؟

ایواری سری تکون داد و ادامه‌ی حرفش و گرفت.

- شما میایید دیگه؟

رِشا لبخند کجی زد و گفت: اگه نیاییم که نود و هشتا می‌شید.

همزمان آرام خندیدیم.

رِشا دستم و گرفت و ادامه داد: ما الان از خرید امشب مون برگشتیم. گمون کنم شما هم کار دارید. به هر حال امشب می‌بینمتون.

رزالی دوباره دستی به موهای کوتاهش کشید و گفت: پس به امید دیدار.

از هم خداحافظی کردیم. اونا با ماشینشون رفتن و ما هم وارد خونه شدیم.

لباسی که برای مهمونی گرفته بودم، یه پیراهن مشکی بلند با یقه هفت و بدون آستین بود که پارچه‌اش برق می‌زد. یه دستمال گردن مشکی هم بهش وصل بود و پشتش کاملاً باز بود.

چیزی که اون روز اذیتمون کرده بود، قطع آنتن گوشی هامون بود. شهردار گفته بود یه اختلال پیش اومده که به زودی درستش می‌کنه.

همه چیز زیباتر می‌شد اگه این تنها موضوع ناراحت کننده‌ی ترایل می‌بود.

نفس عمیقی کشیدم و بازوی رِشا رو گرفتم.

سرش و یکم سمتم چرخوند و نگاه براقش و بهم داد.

- زیباترین دختر مهمونی!

با حرفش لبخند گرمی به لبم نشست.

همون طور که فرش قرمز رو برای ورود به تالار رد می‌کردیم گفتم: و زیباترین پسر مهمونی!

خنده‌ی کجش و نشون چشم‌های شیفته‌ام داد.

نگاه کردن به چاله گونه‌ای که با اون لبخندش درست می‌شد و دوست داشتم.

وارد که شدیم، با همون لبخند آروم، سرم و بالا گرفتم.

کنارِ یه میز ایستادیم و مشغول نگاه کردن به اطراف شدیم.

مهمون‌ها کم کم می‌اومدن و تالار پر می‌شد.

با دیدن ایواری و رزالی، لبخندم پررنگ تر شد.

سمتمون اومدن که رِشا پیش قدم شد و سلام کرد.

- سلام شبتون بخیر.

رزالی به آرومی بغلم کرد و با ایواری هم دست دادم.

اون سه تا مشغول بگو بخند بودن و من بی‌اختیار سکوت کرده بودم.

انگار کم کم حس سرخوشی که نسبت به اطرافم داشتم می‌پرید و بی حوصله شده بودم.

پوفی کشیدم و نگاهم و بین مهمونا چرخوندم تا حواسم پرت بشه.

تعداد آن چنان هم زیاد نبود. بیشتر افراد زوج بودن و تعداد کمی بینشون دختر و پسر های تنها دیده می‌شد.

- می‌شه چند لحظه توجه‌اتون و داشته باشم؟

با شنیدن صدایی که از بلندگو پخش شد، سرم و سمت سکویی چرخوندم که قبلا میکروفون و توش دیده بودم.

با دیدن مرد سیاه پوستی، توجه‌ام سمتش جلب شد. در واقع نه فقط من، بلکه همه نگاهش می‌کردن.

میکروفون و به دست گرفت و با صدای رسایی گفت: من شهردار کیلی هستم و قبل از هر چیزی ورودتون و به شهر ترایل، شهر تمدن و آرامش خوش اومد میگم. شما صد نفر اول و داوطلب برای موندن داخل شهر هستید و دیدار با شما من و بسیار خرسند کرده. نمی‌خوام زیاد از وقت مهمونی رو بگیرم، برای همین کوتاه می‌گم، از چیز های واقعی لذت ببرید.

این و که گفت دوباره همه‌ها شروع شد و سکوت حاکم از بین رفت. همزمان آهنگ ملایمی شروع به پخش کرد.

ناخودآگاه جمله‌ی آخرش و زیر لب زمزمه کردم.

"از چیز های واقعی لذت ببرید."

ابرویی بالا انداختم و سرم و به بالا گرفتم.

تالار سر بسته بود؛ اما سقف به شدت بلندی داشت که سر تا سر از لامپ پر شده بود.

دوباره با کلافگی سرم و پایین آوردم. نگاهم قفل زوج هایی شد که می رقصیدن. یه بخش بزرگ به پیست رقص تعلق داشت که لامپ های رنگی روشنش کرده بود. همون نگاه کلافه رو دور تالار نسبتاً شلوغ چرخوندم.

نمی دونستم چه بلایی سرم اومده و چرا حس منفی مثل یه هاله ی نامرئی احاطه ام کرده.

دورترین بخش اون تالار بزرگ، دو تا در بود که روی تابلو «ورود شهروندان ممنوع» زده بودن.

در حالی که نگاهم قفل اون تابلو بود و چشم هام و ریز کرده بودم تا بفهمم چرا همچین چیزی نوشتن، با دیدن پسر جوونی که چند بار اطراف و نگاه کرد و آخر سر وارد یکی از اتاق ها شد، چشم هام گرد شد و دهنم باز موند.

با دیدنش کلافگیم تبدیل به کنجکاوی شده بود.

یعنی نوشته رو ندیده بود؟

با قفل شدن دستی دور کمرم، سرم و بلند کردم و به رشا نگاه کردم.

- چرا این قدر ساکتی عزیزم؟

لبخند آرومی زدم.

- از اطراف لذت می بردم.

یکم خودش و خم کرد و با صدای بمش لب زد: افتخار رقص میدی؟

با همون لبخند ثابتم همراهیش کردم. با هم به سمت پیست رقص رفتیم و مشغول رقص شدیم.

بی اراده نگاهم سمت اون دو تا در بود و افکارم پی اون پسری رفته بود که واردشون شده بود.

اگه از کارکنان بود، این جوری با احتیاط وارد نمی شد.

هر چند که من تونسته بودم ببینمش و احتیاطش به درد لای جرز دیوار هم نخورده بود.

شونه‌ای بالا انداختم و ترجیح دادم بیشترین توجه‌ام و به رشا بدم.

کسی که از همه بیشتر لایقش بود.

سرم و روی شونه‌اش گذاشته بودم و خودم و با ریتم آهنگ تگون می دادم.

تپش قلبم به گوش می رسید و بدنم آرامش داشت.

آهنگ که تموم شد، به میزمون برگشتیم. در واقع دیگه کسی توی پیست رقص نمونه بود و همه برگشته بودن.

مدتی گذشته بود و ما هنوز توی مهمونی بودیم. حس و حال اطراف رفته رفته تغییر می‌کرد و هر چقدر بیشتر می‌موندیم، حس عجیب تری بهم دست می‌داد. دیگه اون اشتیاق صبحم نمونده بود.

اون اشتیاق برای همیشه وجودم و ترک کرده بود.

یه آن با تگون شدیدی که خوردم، انگار که باد تندی وزیده باشه بی‌اراده به عقب پرت شدم.

سرم و بلند کردم و اطراف و نگاه کردم. همه غیر طبیعی رفتار می‌کردن و انگار که دردی توی بدنشون باشه، به خودشون می‌پیچیدن.

با پیچیدن یهویی دردی داخل قلبم، متعجب چنگش زدم.

دردش جوری بود که انگار باد به شدت تندی رو از درون، روی قلبم گرفته باشن.

نفس نفس می‌زدم و این اتفاق غیر منتظره گیجم کرده بود.

به هر سختی بود سر پا شدم و شروع به گشتن اطراف کردم.

رشا رو گم کرده بودم. مردم حال خوشی نداشتن و همه مثل من گیج بودن؛ اما ذهن من درگیر رشایی بود که اطرافم پیداش نبود.

داشت از شدت تنهایی و درد گریهام می‌گرفت.

نمی‌دونم چرا؛ اما خاطراتی که با رشا داشتم توی ذهنم پلی شده بود و این متعجب ترم می‌کرد.

اولین روزی که باهاش آشنا شدم؛ در حالی که ازم اجازه می‌خواست که تو کلاس کنارم بشینه.

اولین بار که توی جشن فارغ‌التحصیلی بهم ابزار علاقه کرده بود.

اون لحظه‌ای که ازم درخواست ازدواج کرده بود.

همه و همه درد قلبم رو شدید تر می‌کرد و حالم رو بدتر.

این‌که چرا تو همچین شرایطی به خاطراتمون فکر می‌کردم، یه سوال بی پاسخ بود.
به سینه‌ام چنگ زدم و قلبم و فشار دادم.

چشم هام سیاهی می‌رفت و رو به بی‌هوشی بودم.

دوباره لرزی کردم و تو آخرین لحظه هوشیاریم، اسم رِشا رو زیر لب زمزمه کردم.

ابرو هام و از درد بهم گره زدم و با گیجی چشم هام و باز کردم. با دیدن سقف بلند و پر از لامپ تالار، متعجب و یهویی از جام بلند شدم.

هیچ کس اطرافم نبود و تک و تنها بودم.

تالار خالی خالی بود.

دستی به سرم گرفتم و اتفاقی که افتاده بود و توی ذهنم مرور کردم.

رِشا؟ یعنی من و تنها گذاشته بود؟

دستی به قلبم کشیدم. آرام شده بود و جنونش خوابیده بود.

چه بلایی سرش اومده بود؟ من که بیماری قلبی و یا چیزی شبیهش و نداشتم؛ پس چی شده بود؟

سریع به سمت کیف دستی کوچیکم که کنارم افتاده بود رفتم و گوشیم و ازش خارج کردم.

خاموش شده بود. با هر بدبختی بود روشنش کردم.

فقط صدای نفس نفس زدن های خودم به گوشم می رسید.

یعنی رِشا کجا بود و چطور تونسته بود تنهام بزاره؟

این سوال مثل خوره مغزم و می خورد.

خواستم بهش زنگ بزنم که با دیدن قطعی آنتن گوشی ام، عصبی داخل کیفم پرتش کردم.

این شهر دیگه کجا بود؟ مگه تو شهر رویا ها، این همه تنش و نگرانی هم جایی داشت؟

کیفم و دستم گرفتم و قبل از این که از اون تالار کوفتی بیرون برم، با این فکر که این جاست و فقط من و گم کرده؛ اسمش و بلند صدا زدم.
- رشا...

فقط سکوت جوابم بود.

از دستش به شدت عصبانی بودم.

قدم تند کردم که از تالار بیرون برم.

نگرانی و عصبانیت، بدجوری بهم حمله کرده بود.

با شنیدن صدای در و پشت بندش کمک خواستن یکی، سر جام ایستادم.

- هی... کسی اون جاست؟ این در لعنتی قفل شده. صدام و می شنوی؟

صدای یه پسر بود که از یکی از اون دو تا در عجیب می اومد.

با یادآوری چند ساعت پیش، ابرو هام بالا پرید.

یعنی همون پسری بود که چند ساعت پیش به داخل رفته بود؟

پا تند کردم و راه رفته رو برگشتم.

- نگران نباش. الان بازش می کنم.

صدام و که شنید، تقه‌ای به در خورد و پشت بندش صداش بلند شد.

- باورم نمی‌شه بالاخره یکی تو این خراب شده پیدا شد.

به در که رسیدم، دستم و روی دستگیره‌اش گذاشتم و به پایین کشیدمش.

- مگه نوشته روی در ها رو نخوندی؟ با رنگ قرمز هم نوشته که قشنگ بهش توجه کنی.

صداش و از پشت در شنیدم.

- اتفاقاً خوندم که الان این‌جام. هیچی اون اطراف نیست قفل و باهاش بشکونی؟

بدون توجه به حرفش، خم شدم و روی دستگیره در دقیق شدم. یه سری دکمه های عجیب و غریب داشت که ازش سر در نمی‌آورد.

از یه طرف ذهنم پی‌رِشا بود و از طرف دیگه وظیفه‌ی انسانیم می‌دونستم به این آدم مریض کمک کنم.

وقتی سکوت و دید، دوباره صداش در اومد.

- هنوز اون جایی؟

با کلافگی صاف ایستادم و همون طور که موهای شقیقه‌ام و به بالا هدایت می‌کردم گفتم: نمی‌تونم بازش کنم. اون جا چه شکلیه؟ پنجره نداره؟

پوفی کشید و با لحن خسته‌ای گفت: بابا این جا یه جهنمه. یه راه رو دور و دراز که دیوار هاش الکتریسیته داره و اصلاً نمی‌شه بهش دست زد.

یکم مکث کرد و ادامه داد: پنجره هم نه، نداره.

گاز عصبی از لبم گرفتم و در حالی که دست به کمر زده بودم، شروع به چرخیدن دور خودم کردم.

حالا چجوری درش می‌آوردم؟

با دیدن چکش اضطراری که به دیوار وصل بود، بدون مکث به سمتش رفتم و از داخل شیشه خارجش کردم.

دوباره سمت در رفتم و با چکش شروع به ضربه زدن بهش کردم. با هر ضربه که می‌زدم، بجای این‌که دستگیره در بشکند، کل بدنم می‌لرزید.

انگار کل ضربه ها به خودم برمی‌گشت.

- داری چیکار می‌کنی؟ تمومش... میگم این‌جا برق داره. آیی...

با دادی که کشید، وحشت زده چکش و به سمتی پرت کردم. از صدای بلندی که ایجاد شد، صورتم و جمع کردم.

سریع و با نگرانی به در نزدیک شدم.

- خوبی؟ چه اتفاقی افتاد؟

نفس های عمیقش از پشت در به گوش می‌رسید.

- خوبم. وقتی به در ضربه می‌زدی، این‌جا می‌لرزید و الکتریسیته فعال می‌شد.

انگشت هام و روی لب هام گذاشتم.

- آخه چرا باید یه راه روی الکترونیکی این جا باشه؟ آخه چرا در حالی که می‌دونستی تابلوی هشدار زدن رفتی؟

پوفی کشید و گفت: چه می‌دونم.

لب پایینم و به داخل کشیدم و با استرسی که محکم اسیرم کرده بود لب باز کردم.

- الان باید چی کار کنم؟

مدتی صدایی نیومد که دوباره به حرف اومدم.

- حالت خوبه؟

- کسی به جز خودت اون جا نیست؟

دوباره اطراف و نگاه کردم و با بغض سرم و به طرفین تگون دادم.

- نه نیست. من نمی‌دونم چرا این جا تنها موندم. نامزدم هیچ وقت من و ول نمی‌کرد؛ اما امشب بدون من رفته. امشب خیلی عجیب بود. من لحظه‌ی آخر بی‌هوش شدم و وقتی به هوش اومدم تنها بودم. یادمه که کل مهمونا از درد به خودشون می‌پیچیدن و قلب من درد می‌کرد.

با درموندگی همون جا نشستم.

اصلاً نمی‌دونستم چرا دارم این حرف ها رو بهش می‌زنم؛ فقط می‌دونستم خیلی نگرانم.

نگرانِ رشا و هر چی که به اون مربوط بود.

وقتی هیچ صدایی جز صدای نفس هام نمی‌اومد، دوباره سکوت و شکست.

- هیچی این‌جا عادی نیست. اگه از این راه روی لعنتی بیرون بیام، ازش سر در میارم.

با آستینم، چند قطره اشکم و پاک کردم.

- تو بهتر از چیزی سر در نیاری که دوباره جایی گیر نیوفتی؛ البته اگه نجات پیدا کنی.

چیزی نگفت.

دستی به زیر چشمم کشیدم تا اگه ریلم ریخته تمیز بشه.

از جام بلند شدم و خواستم حرفی بزنم که با باز شدن یهوایی در، بی‌اراده و ترسیده چند قدم عقب رفتم.

پسری که پشت در بود، از خودم بیشتر تعجب کرده بود.

مدتی بهم نگاه کرد و بعد با گیجی گفت: چجوری بازش کردی؟

دست هام و از هم باز کردم و متعجب گفتم: من کاری نکردم.

از اون جا بیرون اومد و خواست چیزی بگه که با شنیدن همه‌های که می‌اومد، تند بازوم و گرفت و به سمت پرده‌های بلندی که پشتش پنجره بود کشوند.

زیر گوشم به آرومی پچ زد: صدات در نیاد.

نفس هام از استرس تند شده بود و بی‌اراده به حرفش گوش می‌کردم. از فاصله کمی که باهام داشت خوشم نمی‌اومد و از یه طرف بوی تلخ سیگاری که می‌داد اذیتم می‌کرد.

با دیدن شهردار و چند نفر دیگه که از در کناری بیرون اومدن، لبم و از گیجی کج کردم.

پسر من و بیشتر پشت اون پرده پنهون کرد.

شهردار داشت راجع به این که باید بره و سر بزنه تا ببینه جواب داده یا نه حرف می‌زد.

می‌گفت باید تو کل شهر پراکنده شید و لیست و چک کنید.

پنج نفر همراهش بودن که کت و شلوار یک رنگ قرمز پوشیده بودن.

وقتی کامل از تالار بیرون رفت، خود به خود دوباره اون دو تا در بسته شد.

پسر با احتیاط سرش و جلو برد تا از تنها بودنمون مطمئن بشه.

وقتی دید کسی نیست، ازم فاصله گرفت و راه افتاد.

بعد از این‌که کیفم و از روی زمین برداشتم، دنبالش راه افتادم.

- تشکر لازم نیست.

بدون این‌که به سمتم برگرده، خشک گفت: ممنون؛ ولی تو کاری نکردی.

لبخند عصبی زدم و در حالی که سعی می‌کردم به قدم های بلندش برسم گفتم:
ولی تا الان پیشت موندم و کل تلاشم و کردم.
دست از راه رفتن کشید و قیافه پوکرش و به سمتم چرخوند.
- گفتم که، ممنون!
چشم هام و یه دور باز و بسته کردم و جلوتر ازش راه افتادم.
از تالار بیرون رفتیم.
شهر خالی خالی بود و هیچ اثری از موجودات زنده درونش احساس نمی‌شد.
حتی از ساعت هم خبر نداشتم.
دوباره با یادآوری این که رشا کجا می‌تونه باشه و چرا تنهام گذاشته، بغض کرده
بودم.
باید به خونه برمی‌گشتم.
رو به اون پسرِ کردم و گفتم: اگه بخوایی جبران کنی، می‌تونی من و تا خونه‌ام
ببری. یکم دور.
همون‌طور که راهش و سمت ماشینی کج می‌کرد گفتم: بپر بالا.
نفس عمیقی کشیدم و بعد این که قفل در ها رو زد، سوار شدم. احساس خیلی
بدی داشتم.

اینکه بلایی سرِ رشا اومده که مجبور شده من و ول کنه و تنها برگرده، روح و روانم و بهم می‌زد و خدا خدا می‌کردم که فقط سالم باشه.

قفسه‌ی سینه‌ام از استرس، تند تند بالا و پایین می‌شد.

ماشین و روشن کرد و گفت: خوب به نظر نمی‌رسی.

گازی از لبم گرفتم و حرفی نزد.

بدون این‌که نگاهم کنه ادامه داد: من لوکام.

دست هام و تو هم قفل کردم.

منم گلینم. از آشناییت خوشبختم.

نگاه‌گذاری بهم انداخت و گفت: نگفتی از کدوم سمت برم.

آدرس خونه رو بهش دادم و دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد.

تموم مدت از دلشوره دیوونه شده بودم. از رشا به شدت عصبی بودم؛ اما مطمئن بودم که اگه سالم می‌دیدمش، بغلش می‌کردم و همون جا کلی گریه می‌کردم.

اون شب بر خلاف همیشه، احساساتم فوران کرده بود و درون قلبم آشوب عجیبی به پا شده بود.

ذهنم هزاران سناریوی مختلف چیده بود و تموم مدت، انگشت هام از استرس بهم می‌پیچیدن.

ریتم پای چپم روی زمین، یه لحظه هم متوقف نمی‌شد و تق تقی که ایجاد کرده بود، سکوت حاکم رو می‌برید.

به خونه که رسیدیم رو بهش گفتم: این جاست. نگه دار!

ماشین و که نگه داشت بی معطلی پیاده شدم و به سمت خونه دویدم.

صداش و از پشت سرم شنیدم.

تشکر لازم نیست.

برگشتم و به تقلید از خودش گفتم: ممنون؛ ولی تو کاری نکردی.

لبخندی که روی لبش نشست و با گاز گرفتن لبش خاتمه داد.

ازش رو گرفتم و به سمت در خونه رفتم.

دستم و روی زنگ فشار دادم و همزمان پشت سرم و نگاه کردم.

لوکا به ماشینش تکیه داده بود و بهم نگاه می‌کرد.

چرا نمیری؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت: طبیعتاً باید دعوت‌م کنی؛ ولی اشکال نداره. دیر وقته

می‌خوام اول مطمئن بشم به داخل میری.

لبم و از گيجی کج کردم که همون موقع در باز شد.

با دیدن رِشا که با قیافه‌ی خواب آلودش پشت در ایستاده بود، دوباره بغض کردم.

قبل این که خودش چیزی بگه، با بغض و عصبانیت لب باز کردم.

خیلی از دستت ناراحتم. اصلاً می‌دونی من بی‌هوش شده بودم؟ چطور تونستی بدون من برگردی؟ هیچ می‌دونی چقدر نگران این بودم که نکنه بلایی سرت اومده باشه؟

تموم مدت با قیافه‌ی هنگ کرده بهم نگاه می‌کرد.

وقتی حرف هام تموم شد، چشم های خوشرنگ و گردش و جمع کرد و متعجب گفت: ببخشید...

سریع و با ناراحتی بین حرفش پریدم.

با ببخشید درست نمی‌شه. اون همه استرس و نگرانی که بخاطرت کشیدم، با یه ببخشید درست نمی‌شه.

لبش و کج کرد و با گیجی گفت: هن؟ می‌خواستم بگم فکر کنم اشتباه اومدید. این موقع شب...

نگاهی به پشت سرم که لوکا ایستاده بود انداخت و ادامه داد: مشکلی دارید؟

از رفتارش هنگ کرده بودم و نمی‌تونستم درکش کنم.

جوری برخورد می‌کرد که انگار من و نمی‌شناسه. می‌خواستم بگم داره اذیتم می‌کنه؛ اما به قیافه‌ی خواب آلودش نمی‌اومد شوخی کنه.

چشم هام و روی هم گذاشتم و در حالی که سعی می‌کردم با گاز گرفتن لبم، خودم و کنترل کنم گفتم: رِشا! داری چی میگی؟

چشم هام و باز کردم و با دست کنارش زدم.
برو کنار می‌خوام به داخل بیام. دیر وقته.
خواستم وارد بشم که بازوم و گرفت و از ورودم جلوگیری کرد.
قبل این‌که بتونم واکنشی نشون بدم، با عصبانیت کنترل شده‌ای غرید: خانم محترم! من نه شما رو می‌شناسم و نه می‌دونم که چطور اسم من و می‌دونید. سر در نمیارم که چرا این‌طوری برخورد می‌کنید.
بی‌اراده چند قدم عقب رفتم.
از شدت شوکی که بهم وارد شده بود، برای چند ثانیه نفسم قطع شد.
با برگشت نفس به ریه هام، به نفس نفس افتادم.
اخم بین ابرو هاش، حالا دیگه واقعا ترس و بهم چشونده بود.
لبخند عصبی زدم و دوباره کنارش زدم و همزمان گفتم: اصلا حوصله شوخی ندارم؛ پس تمومش کن و بزار به داخل بیام. شب خوبی نداشتم.
دوباره بازوم و گرفت و این دفعه به شدت به سمت بیرون هلم داد.
این کارش باعث شد تعادلم و از دست بدم.
ابخاطر رفتارش کل انرژی خالی شده بود و نتونستم خودم و نگه دارم.
با افتادنم روی زمین، موهام جلوی صورتم و پوشوند.
لوکا سریع به سمتم اومد و پرسید: حالت خوبه؟

بدون اینکه منتظر جوابم باشه بلند شد و رو به رشایی که می‌خواست در و ببند
گفت: تو دیگه چه عوضی هستی؟

رِشا سری از تاسف تکون داد و خواست در و ببند؛ اما با شنیدن صدایی دست نگه
داشت.

صدا! صدای یه دختر بود.

صدای یه دختر!

یعنی چی؟

دستی به صورتم کشیدم و به کمک لوکا بلند شدم.

با دیدن دختری که کنار رِشا ایستاده بود، قلبم برای چند ثانیه نزد و پاهام سست
شد.

- چه خبر شده؟

رِشا نگاهی به من انداخت و رو به اون دختر چشم آبی گفت: چیزی نیست عزیزم.

دوباره و دوباره قلبم از کار افتاد. دوباره صدای شکستنش و شنیدم.

پاهام از زانو خم شد و دوباره افتادم.

عزیزم!

اون شب یکی دیگه رو جای من عزیزم صدا زده بود و باعث شده بود دیگه
هیچوقت رنگ روز و نبینم.

هنوز هم توی شوک بودم که با بسته شدن در، از جا پریدم.

نمی‌تونستم درست نفس بکشم و سرخ شده بودم. گلوم به خس خس افتاده بود و خون درون رگ هام از حرکت امتناع می‌کرد.

تک تک کارها و حرف هاش از ذهنم گذر می‌کرد و به قلبی که داشت ذره ذره خورد می‌شد، دهن کجی می‌کرد.

همه چیز اون قدری یهویی پیش اومده بود که حتی توان تحلیل هم نداشتم و اشک هام شدت بیشتری گرفته بود.

تنها چیزی که تو سرم بود این جمله بود: چه اتفاقی افتاد؟

لوکا روی پاهاش نشست و با لحن آرومی گفت: نمی‌فهمم. چرا باهات این‌جوری برخورد کرد؟

دستی به صورتم کشیدم و بدون توجه به سوالش، از جام بلند شدم.

با بغضی که تبدیل به هق هق شده بود شروع به مشتش زدن به در کردم و همزمان با کارم فریاد می‌زدم.

- این در لعنتی رو باز کن. تو باید برام توضیح بدی که اون دختر توی خونه‌ام چه غلطی می‌کنه. این خونه‌ی لعنتی، خونه‌ی منم هست و تو حق نداری شب به این دیری در و روی من قفل کنی. حق نداری قلبم و بشکنی و لهش کنی. حق نداری عزیزم صداش کنی. با توأم لعنتی. رشا...

با باز شدن یهویی در، تلو تلو خوردم؛ ولی این بار از افتادنم جلوگیری کردم.

سرم و بالا گرفتم و به دختر چشم آبی مقابلم خیره شدم.

از چشم هاش آتیش می‌بارید.

اون عصبی بود؟

اون به جای من عصبی بود.

- تو دیگه چه دیوونه‌ای هستی؟ هیچ می‌دونی الان ساعت چنده؟

با دست هلش دادم و وارد خونه شدم.

رِشا با دیدنم چنگی به موهای نسبتاً بلندش کشید و با کلافگی گفت: اگه همین الان از خونه‌ام گم نشی به پلیس...

با سیلی که غیر منتظره توی صورتش خورد، حرفش نصفه موند.

دستش روی صورتش رفت و با دهن باز نگاهش و بهم داد.

دخترِ چشم آبی بازوم و گرفت و با عصبانیت توی صورتم غرید: چه غلطی کردی؟

پیش زدم و رو به رِشا با درد لب باز کردم.

- چرا داری باهام این کار و می‌کنی؟ مگه ما هیچ وقت با هم مشکلی داشتیم؟ دِ آخه لعنتی یه ماه دیگه جشنمونه.

کاملاً ادای بی‌خبرها و متعجب‌ها رو در می‌آورد.

دیگه داشتم بالا می‌آوردم و نمی‌تونستم تحملش کنم.

دخترِ بازوم و گرفت و این دفعه با تموم حرص و عصبانیتی که توی چشم هاش بود، به بیرون پرتم کرد و بلند فریاد کشید: یه ماه دیگه جشن ازدواج من با رشائه. الان هم خودت و جمع کن. رفتارت و به پای مستیت می‌زارم.

به پشت سرم نگاه کرد و با فریاد ادامه داد: این دیوونه رو از ما دورش کن. این و گفت و در و محکم توی صورتم کوبید.

رشا! تموم مدت فقط نگاه می‌کرد.

خورشید داشت بالا می‌اومد و خورشید من غروب کرده بود.

اگه شوخی بود؛ شوخی قشنگی نبود.

شاید درست می‌گفت. شاید من مست بودم و ندیدم چجوری بهم خیانت می‌کنه؛ اما نه!

اون مرد نمی‌تونست رشای من باشه.

نمی‌تونست اون عاشقی باشه که حرف از عشق می‌زد.

با دیدن لوکا که هنوز نرفته بود، گریه‌ام شدت گرفت.

عشق چندین و چند ساله‌ام با من شبیه غریبه‌ها رفتار می‌کرد و یه غریبه...

تموم مدت کنارم مونده بود.

وقتی نگاهم و به خودش دید، به سمتم اومد و با لحن آرومی گفت: خونه‌ی من هست. اگه بخوایی...

با بغضی که محکم گلوم و گرفته بود، به سختی لب بلز کردم: فقط از این جا دورم کن.

به سمت ماشینش رفتم و سوار شدم.

حرفی نزد و پشت سرم سوار شد.

از شیشه‌ی ماشین به بیرون خیره بودم. تا حالا زیادی از درد عشق شنیده بودم؛ اما من فقط خود عشق و دیده بودم.

با رشا نه دردی بود و نه زخمی...

خودِ خودِ عشق بود.

ولی اون لحظه درد داشتم. انگار یکی از درون کتکم می‌زد و محکم موهام و می‌کشید و سعی می‌کرد پوستم و بکنه. انگار قسط داشت ذره ذره‌ی خونم و ازم بگیره و آروم آروم خشکم کنه.

فقط می‌تونم بگم درد داشتم؛ اما اون درد توصیف کردنی نبود.

هیچ وقت فکر نمی‌کردم با شکستن قلبم، کل بدنم درد بگیره.

فکر نمی‌کردم روحم با یه شب بمیره.

اگه می‌گفتم تموم مدت منتظر شنیدن جمله‌ی: دوربین مخفی بود، نبودم، قطعاً دروغ گفته بودم.

همه چیز غیر قابل قبول بود و با عقل جور در نمی‌اوند.

رِشایی که اون همه ادعای عاشقی داشت و دوستم داشت؛ چجوری با چند ساعت یکی دیگه رو جایگزین من کرده بود؟

من از دبیرستان رِشا رو می‌شناختم و از تموم دوست هاش خبر داشتم؛ اما اون چشم آبی...

هیچ وقت جایی تو زندگیش نداشت. شاید هم فقط من ازش بی‌خبر بودم.

اون مردی که بخاطر من هر کاری می‌کرد، چطور تونسته بود احساسم و بکشه؟ با دست صورتم و پوشوندم. افکارم دردی که داشتم و شدیدتر می‌کرد و حق هقم و بلندتر.

از لوکا خجالت می‌کشیدم و سعی می‌کردم آروم باشم؛ اما هر کاری می‌کردم نمی‌شد.

نمی‌توستم.

با توقف ماشین، سرم و بلند کردم.

- نمی‌خواهی پیاده شی؟

با شنیدن صدای لوکا، بدون حرف از ماشین پیاده شدم و منتظر موندم تا بیاد.

وقتی درها رو قفل کرد، به سمت یه خونه راه افتاد و درش و با کلید باز کرد.

کل خونه، کپی خونه‌ی ما بود. خونه‌ی من و رِشا!

خونه‌ی عشقمون! خونه‌ای که به بی‌رحمانه‌ترین حالت ممکن ازش طرد شدم.

پشت سر لوکا به طبقه‌ی بالا رفتم. در یکی از اتاق‌ها رو باز کرد و گفت: می‌دونم صبح شده؛ اما به خواب نیاز داری. یکم بخواب. بعداً راجع به این اتفاق‌ها با هم صحبت می‌کنیم.

بدون این‌که نگاهم رو از سرامیک‌ها بگیرم و بهش نگاه کنم گفتم: اون رشای من نبود. یه چیزی درست نیست.

سرم و بلند کردم و نگاهش کردم و همزمان سرم و به طرفین تگون دادم.

پشت سرش و خاروند و گفت: و اون چیز به همه‌ی ما ربط داره. این شهر یه چیزی داره که باید ازش سر در بیارم. الان بهتر بخوابی.

تشکری کردم و وارد اتاق شدم که در و بست.

مستقیم به سمت تخت رفتم و روش دراز کشیدم.

دستم و طبق عادت زیر بالش بردم تا خنکیش و حس کنم.

خواب تنها راه فرار از درد بود. فقط خواب می‌تونست من و از اون همه شکنجه‌ی روحی نجات بده. باید برای چند ساعت هم که می‌شد، هر چند هم نزدیک، روحم از جسمم دور می‌شد.

هر چند که شنیده بودم موقع ناراحتی نباید خوابید، چون خواب اون غم و تو ذهنمون پایدار می‌کنه؛ اما انگار کسی که اون حرف و زده بود، تا به حال این چنین دردی رو نکشیده بود.

دردی که بخاطرش نتونی بیداری رو تحمل کنی، تنها درمانش همون خوابیدن.

با حاکمیت تصویر رِشا توی ذهنم، کم کم به خواب رفتم.

نفس عمیقی کشیدم و در و باز کردم.

حتی خودم هم نمی‌دونستم تو خونه‌ی یه غریبه چی کار می‌کنم؛ اما تو همچین شرایطی بیشتر از این از خودم انتظار نداشتم.

با وجود این‌که کل خونه دقیقاً شبیه‌ی خونه‌ی ما بود، با آگاهی به سمت آشپزخونه رفتم.

با دیدن لوکا که مشغول آشپزی بود و اخم ریزی هم بین ابرو هاش جا خوش کرده بود، اهم اهمی کردم.

صدام و که شنید، سرش و سمتم چرخوند و متعجب گفت: بیدار شدی! نمی‌خواست از تخت بیرون بیایی.

لبخند تلخی زدم و جلوتر رفتم. دست بردم و به غذاش ناخونک زدم و یه تیکه سوسیس توی دهنم گذاشتم.

- از اوناش نیستم که از شدت افسردگی توی اتاقش بشینه. باید دلیل کارش و بفهمم.

در حالی که داشت زیر گاز و خاموش می‌کرد گفت: باید بهم بگی وقتی من توی اون راه رو بودم، دقیقاً چه بلایی سر مردم اومد.

با یادآوری اون لحظه، چینی بین ابرو هام نشست.

غذا رو توی بشقاب کشید و روی میز گذاشت.

- نهار بخوریم و حرف بزنیم.

تشکری کردم و پشت میز نشستم. برای خودم از تنگ شربت ریختم. شب افتضاحی رو سپری کرده بودم و به شدت گرسنه بودم. کلاً عادت بود موقع ناراحتی خیلی غذا بخورم.

لقمه‌ی توی دهنش و که کامل جوید، نگاهش و بالا آورد و بهم نگاه کرد.

- نه تنها پارانتر تو، بلکه مال همه‌ی اطرافیانم تغییر کرده. من یه همسایه داشتم که زن و شوهر بودن و همش یه هفته از ازدواجشون می‌گذشت. عشق بینشون حاکم بود و این راحت قابل مشاهده بود. تا این که یه ساعت پیش برای خرید بیرون رفتم و یکیشون و دیدم که با فرد جدیدی بود و وقتی از همسرش پرسیدم، بهم گفت من هرگز راجع به همچین شخصی، چیزی نشنیدم.

با هر کلمه‌ایی که می‌گفت، چشم هام گرد و گرد تر می‌شد تا این که با حرف آخرش، غذا توی گلویم پرید.

لوکا هول کرده برام شربت ریخت و لیوان و دستم داد.

در حالی که به سرفه افتاده بودم، چند قلوپ خوردم.

- خوبی؟

با نگرانی این و پرسید.

سری تکنون دادم و دهنم و با آستینم پاک کردم.

- چطور ممکنه؟ یعنی میگی فقط رِشا نیست؟

یکم عقب کشید و تکیه‌اش و به پشتی صندلی داد.

- کل شهر عجیب شده. این شهر یه چیزی داره. ورود بچه بهش ممنوعه. دقیقاً یه

روز بعد از سکونت‌مون، آنتن گوشی‌ها قطع شد و ما هیچ ارتباطی با بیرون نداریم.

از همه مهمتر این‌که خروج از شهر تقریباً غیر ممکنه. چطور ممکنه دقیقاً پنجاه

دختر و پنجاه پسر که سر جمع صد نفر می‌شن، توی شهر حاضر باشن؟ چرا بعد از

ورود ما صد نفر، نه کسی از شهر خارج و نه بهش وارد شد؟

از شدت گیجی و تعجب به نفس نفس افتاده بودم.

- تو چجوری این چیزها رو فهمیدی؟ این که همه ممنوع‌الخروج شدیم؟

چنگی به موهای پر پشت مشکیش کشید و گفت: من از همون روز اولی که

اومدم، پیگیر تک‌تک اتفاقات بودم و هستم. نگفتی وقتی توی راه رو بودم چه

اتفاقی افتاد؟

دست از خوردن کشیدم و چشم هام و روی هم گذاشتم.

- یه نوع درد ناشناخته توی قلبم بود که وادارم می‌کرد به عقب برگردم. به خاطراتم با رِشا، به لبخند هامون، به عشقمون... اون درد و فقط من نمی‌کشیدم، همه به خودشون می‌پیچیدن. چند دقیقه قبل از این اتفاق، دقیقاً کنار رِشا بودم و بعدش متوجه شدم اصلاً اطرافم نیست. تا این‌که بی‌هوش شدم و دیگه هیچی رو نفهمیدم.

دوباره بغض کردم. از اعماق وجودم به رِشا احتیاج داشتم. نیاز داشتم که الان کنارم می‌بود و می‌گفت: همش یه کابوس بود. بغضم و قورت دادم و از جام بلند شدم. بدون حرف راه افتادم که لوکا هم دنبالم اومد.

- کجا میری؟

دم در کفش هام و پوشیدم.

- باید با رِشا حرف بزنم. باید بفهمم چه اتفاقی افتاده. کتش و از روی آویز برداشت و همون‌طور که می‌پوشید گفت: منم باهات میام. در و باز کردم و از خونه بیرون رفتم.

دیگه حتی هوا هم دوست نداشتم. گرم و دلگیر بود. هوای سرد و دلگیر رو زیاد دیده بودم؛ اما دیگه گرمش و نه! ترایل کم کم داشت اون ماسک خوشگلش و کنار می‌زد.

لوکا سمت ماشینش رفت و در و برام باز کرد.

تشکری کردم و سوار شدم. هنوز در تعجب بودم که چجوری با لوکا انقد احساس راحتی و نزدیکی داشتم.

حتی این که خودش چرا انقدر بهم کمک می کرد هم متعجبم می کرد.

تو همچین دنیایی، خوبی هیچ وقت نمی تونه عادی باشه.

اون باید دیشب به عقل من شک می کرد. همه چیز بر علیه من بود و در حالت عادی تو چشم یه غریبه من دیوونه بودم که پا پیچ پسری بودم که چند بار باهام بد برخورد کرد و حتی یکی هم به اسم نامزدش معرفی کرد.

با تموم این اتفاقات، لوکا هنوز داشت پشتم و می گرفت.

فقط چون یکم پشت در کنارش نشسته بودم و از تنهایی درش آورده بودم، تو همچین مشکل بزرگی کنارم بود.

بعضی کار ها هستن که از نظر ما کوچیک و بی ارزشن؛ اما برای طرف مقابل پر از ارزشن. ارزشی که بعد ها یه آدم رو به عزیز ترین فرد زندگیت تبدیل می کنه.

با توقف ماشین، نگاهم و سمت خونه امون چرخوندم.

بغض به گلوم چنگ انداخت و اشکی از چشمم چکید.

رو به لوکا کردم و گفتم: من بر می گردم. انتظار ندارم منتظرم باشی. تا این جا هم خیلی مدیونتم.

چشم هاش و سمتم چرخوند و همون طور که از گوشه چشم نگاهم می کرد گفت: اگه ماشین هم سبز بشه، باز همین جا می مونم. «منظور رشد علف روی ماشین» لبخند کمرنگی زدم و پیاده شدم.

هنوز لباس های شب مهمونی تنم بود. دستی به موهای قهوه ای و حالت دارم کشیدم و مرتبش کردم.

قدم برداشتم و سمت در رفتم.

در حالی که در می زدم، با خودم کلنجار می رفتم استرسم و مخفی کنم.

در باز شد و قلب من یه تیکه ی دیگه از خودش کند.

همون دختر چشم آبی پشت در بود.

با دیدن من دوباره خشم به چهره ی معصوم و کیوتش برگشت.

- بازم تو؟!

اگه طبق گفته های لوکا پیش می رفتم، باید راهم و تغییر می دادم.

اگه واقعا این شهر بلایی سر مردمش آورده بود، من مجبور بودم با ملایمت رفتار کنم تا متوجه بشم.

سرم و پایین انداختم و با لحن آرومی لب باز کردم.

- من... برای معذرت خواهی اومدم. اون موقع حالم زیاد خوش نبود. اگه می شه من و ببخشید.

سرم و بلند کردم و در حالی که دستم به سمتش دراز کرده بودم ادامه دادم: من گلینم.

نگاه گذراش و روی دستم کشید و با اضافه کردن گیجی بهش، روی صورتم نگه داشت.

وقتی مکشش و دیدم، گازی از لبم گرفتم و دستم و مشت کردم و پایین انداختم.

با بغضی که سعی در کنترلش داشتم گفتم: رِشا... خونه ست؟

پوفی کشید و با بی‌حوصلگی گفت: نه! رفته.

دیگه نتونستم خودم و نگه دارم و اشک هام پایین افتاد. فکر نمی‌کردم قلب که بشکند، انقدر ضعیف و ناتوانم می‌کنه که زور کنترل اشک هامم ازم دست میدم.

- لطفاً! فقط ازش معذرت خواهی می‌کنم.

در و به سمت بیرون هل داد و قبل این که کامل ببندتش گفت: من بهش میگم.

این و گفت و در و محکم کوبید که باعث شد از جا بپریم.

همزمان با کارش اشک هام شدت گرفت.

چطور می‌تونستم عشقم و پیش یکی دیگه ببینم و در عین حال ازش برای دیدن رِشای خودم التماس کنم؟

چطوری می‌شد این و تحمل کرد؟

من حتی به دوست هاشم حسودیم می‌شد.

الان چجوری یکی دیگه رو به جای خودم کنارش قبول می‌کردم؟
روم و برگردوندم و به لوکا نگاه کردم.

به ماشینش تکیه داده بود و بهم نگاه می‌کرد.

دستش توی جیب شلوارش بود.

دستی به چشم هام کشیدم و پوزخندی به خودم زدم.

بین بودن و رفتن مونده بودم. نمی‌دونستم همین جا بشینم تا بالاخره رِشا خسته بشه و از خونه خارج بشه، یا برم و جا های دیگه دنبال دلیل رفتارش باشم.

بیشتر بگردم و بیشتر فکر کنم. نکنه چیزی رو این وسط جا گذاشه باشم؟ نکنه کار اشتباهی کرده باشم؟

یه لحظه با دیدن ایواری، به چشم هام شک کردم.

با قیافه‌ی درب و داغون و زخمیش، روی نیمکت رو به روی خونه‌اشون نشسته بود.

یه لحظه نگاهش و از نقطه نامعلوم رو به روش گرفت و سمت من چرخوند.

با دیدنم متعجب از جاش بلند شد.

نگاهی به اطراف انداختم و به سمتش رفتم.

نمی‌دونم کارِ درستی بود که ازش راجع به زخم هاش بپرسم یا نه.

با خودم بین گفتن و نگفتن و حتی سلام کردن بهش کلنجار می‌رفتم که خودش زودتر شروع به حرف زدن کرد.

- برای تو هم اتفاق افتاده؟

سوال یهویی و بی مفهومش گیجم کرد.

- چی؟

اشاره‌ای به پشت سرم کرد و با لحن خشداری ادامه داد: رِشا رو میگم. اون هم تو رو فراموش کرده؟

سری کج کردم و با لحن مشکوکی پرسیدم: منظورت از این که برای منم اتفاق افتاده چیه؟

دستی به چشم هاش کشید و دوباره روی نیمکت نشست.

حضور لوکا رو کنارم حس کردم.

- رزالی! من و فراموش کرده و قبول نمی‌کنه که من شوهرشم. در عوض با یه مرتیکه عوضی تو خونه‌اش می‌مونه و ادعا می‌کنه همسرشه.

اشاره‌ای به زخم هاش کرد و ادامه داد: باهاش درگیر شدم.

اون حرف می‌زد و من از شدت شوک روی پاهام بند نبودم.

نگاه شوک زده‌ام و به لوکا دادم که همزمان اونم سمتم چرخید.

- چطور ممکنه؟

با حرفی که همزمان از دهنمون خارج شد، دستم و روی لب هام گذاشتم. چون دیگه واقعا روی پاهام بند نبودم، روی نیمکت کنار ایواری نشستم. حالا جفتمون به زمین خیره بودیم و لوکا دور خودش می‌چرخید.

چطور ممکن بود رزالی هم فراموشش کرده باشه؟

چه اتفاقی داشت برای ما می‌افتاد؟

سرم و بلند کردم و نگاهم و به ایواری دادم.

- نمی‌تونم درک کنم. دارم دیوونه می‌شم.

چنگی به موهای سیاه و ژولیده‌اش زد.

- اومدن ما به این شهر بی دلیل نبود.

- همه چیز زیر سر شهردار کیلیه.

با حرفی که لوکا با جدیت بیاناش کرد، همزمان سرمون و بلند کردیم.

با دست موهایش و به بالا هدایت کرد و ادامه داد: باید به شهرداری بریم.

پوزخندی کنج لبم نشست.

- شهرداری فوقش بتونه آنتن گوشی هامون و درست کنه. دیگه چه کاری از دستش برمیاد؟

با همون جدیت حاکمش، نگاهش و بهم داد.

- من که میرم. شما اگه نمی‌خوایید بفهمید، همین جا بشینید.
این و گفت و راه افتاد.

از جام بلند شدم و رو به ایواری گفتم: احمقانه‌ست؛ ولی بهتر از نشستن.
ابرویی بالا انداخت و پشت سرم راه افتاد.

سوار ماشین که شدیم، با درد و خستگی چشم هام و بستم.
با دست شروع به ماساژ شقیقه هام کردم.

به معنای واقعی کلمه خسته بودم. یه خسته ذهنی، یه خسته جسمی، یه
خسته روحی و یا شاید یه خسته قلبی...
از هر جهت خسته بودم.

حس غریبه‌گی داشتم و این و فقط با رِشا می‌تونستم برطرف کنم.
بهش گفته بودم نفسم به نفسش بنده.
گفته بودم اگه جدا شیم خفه می‌شم.

داشتم خفه می‌شدم؛ ولی نبود که ببینم وقتی نفس نمی‌کشیدم چه شکلی
می‌شدم. چشم هام قرمز می‌شد و روحیه‌ام تو ضعیف‌ترین حالتش به سر می‌برد.
اون قدری ضعیف که اگه حتی صدامم می‌زدن گریه‌ام می‌گرفت؛ چون یه زمانی اون
صدام می‌زد.

با توقف ماشین از افکارم پرت شدم. لوکا بدون حرف پیاده شد.

سرم و بلند کردم و اطراف و از نظر گذروندم.
رو به روی شهرداری بودیم.
- نمی‌خواهی پیاده شی؟
با شنیدن صدای ایواری، سری تگون دادم و پیاده شدم.
- من هنوز معتقدم دیوونه شدیم.
لوکا نگاه گذرایی بهم انداخت و با لحن آرومی گفت: می‌ریم و از شهردار می‌پرسیم.
پوزخند کجی به تقلید از رشا زدم.
- آخه چه ربطی به شهردار داره؟ مثلاً چی‌کار می‌تونه بکنه؟ همه‌ی شهر و چیز خور کرده؟ یا به سر همه ضربه زده که حافظه‌اشون و از دست بدن؟
پوفی کشید و نگاهش و ازمون گرفت.
- یه کاری کرده و من ازش سر در میارم. شما دو تا ضربه خوردین؛ اون وقت اندازه‌ی من پیگیر نیستید.
به سمتش برگشتم و همون‌طور که توی چشم‌های سبزش خیره بودم گفتم: شاید به این دلیل که ما خسته‌ایم. از هر جهت...
بدون این‌که نگاه خیره‌اش و بگیریه گفت: پس بیا تا این خستگی رو تمومش کنیم.
با چرخش مردمک چشمش، نگاهش و ازم گرفت.

ایواری راه افتاد و گفت: هر چقدر هم احمقانه به نظر بیاد؛ برای برگردوندن رزالی هر کاری می‌کنم.

گازی از لبم گرفتم و پشت سرش راه افتادم.

لوکا لبخند موفقیت آمیزی زد و در حالی که سعی می‌کرد ازم جلو بزنه گفت: حالا شد.

وارد که شدیم؛ اولین چیزی که توجه‌امون و جلب کرد، خلوتیش بود. یه شهرداری کاملاً ساکت بود؛ جوری که حس می‌کردی هیچ موجو زنده‌ای توش پر نمی‌کشه.

هر چقدر که جلوتر می‌رفتیم، بیشتر به خلوتیش پی می‌بردیم.

البته با صد نفر شهروند، نمی‌شد کل اداره ها رو همزمان با خود شهر پر کرد. عجیب تر این‌که با وجود این همه خالی بودن شهر، باز هم اجازه‌ی ورود فرد جدیدی رو نمی‌دادن.

حق با لوکا بود. هیچ چیز تو ترایل طبیعی نبود.

با کشیده شدن یهوئی‌ام به عقب، هینی از ترس کشیدم که دستی جلوی دهنم قرار گرفت.

سرم و چرخوندم که با دیدن لوکا چینی بین ابرو هام نشست.

زیر گوشم پچ زد: صدات در نیاد.

بار دوم بود و که باهام این کار و می‌کرد.

با عصبانیت خودم و تکون دادم. هنوز دهنم و گرفته بود.

وقتی دید تقلا می‌کنم با پاش ضربه‌ی آرومی به پام زد و به رو به رومون اشاره کرد.

نگاه گیجم و بالا آوردم که با دیدن شهردار و پنج نفر همراهش، آب دهنم و قورت دادم.

دقیقاً رو به روی ما بودن و ما هم پشت راه روی باریکی که یکم از مقابلشون فاصله داشت ایستاده بودیم.

جوری بود که فقط ما سه تا بهشون دید داشتیم.

شهردار داشت با دقت به مانیتور بزرگ مقابلش نگاه می‌کرد.

دقتش باعث شد نگاهم سمتش بچرخه.

لوکا وقتی دید تقلا نمی‌کنم، ولم کرد.

نفس عمیقی کشیدم.

یه صفحه‌ی خیلی بزرگ داشت که به مربع های ریز تقسیم شده بود و هر مربع فضای داخلی یه خونه رو نشون می‌داد.

متعجب روی تصاویر زوم شدم.

خونه های ما!

دهنم باز مونده بود.

یعنی شهردار تو همه‌ی خونه ها دوربین گذاشته بود؟

با گاز عصبی که از لبم گرفتم، دهن بازم و بستم.

شهردار جلوتر رفت و یه لحظه سرش و سمت ما چرخوند که ایواری زودتر من و به عقب کشید تا از دیدش پنهون باشم.

دیگه بهشون دید نداشتم؛ اما صداشون شنیده می‌شد.

- همه چیز طبق برنامه پیش رفت. همه‌ی زوج‌هایی که انتخاب کرده بودم، با هم جفت شدن.

صدای متفاوتی اومد.

- به غیر از یه زوج!

دوباره یه صدای متفاوت دیگه شروع به صحبت کرد.

- ایواری رامون و لانا وینسلت.

همزمان هر سه تامون بهم نگاه کردیم. ایواری با احتیاط سرش و چرخوند و بهشون نگاه کرد.

به تقلید ازش، نگاهشون کردم.

شهردار داشت مانیتور و چک می‌کرد.

- چطور ممکنه؟ ایواری هیچ ملاقاتی با لانا نداشته.

یکی از همراه هاش جلو رفت و به یه بخش مربعی از مانیتور اشاره کرد.

- قربان این جا رو ببینید. همسر اصلی ایشون یعنی روزالی رامون، روی اون تأثیر گذاشته.

این چه بازی بود؟

شهردار یکم با صفحه نمایش لمسی مقابلش مشغول شد.

این کارش باعث شد روی مانیتور تصاویر زوج ها به نمایش گذاشته بشه.

بعضی ها رو قبلش با یکی دیگه دیده بودم. در واقع با عشق اصلیشون...

با دیدن تصویر بعدی که مانیتور نشون داد، اشک هام پایین ریخت.

«رِشا ایوانز و بلانکا لی»

بلانکا!

همون دختر چشم آبی که کنار رِشای من بود.

تصاویر داشت رد می شد و گذر می کرد و من ذهنم پی رِشا بود. این که دیشب یه بلایی سرش اومده بود.

یعنی ربطی به خودش نداشت؟

یعنی قلبم و از قسط له نکرده بود؟

خواستم نگاهم و بگیرم که با دیدن تصویر بعدی، میخکوب شدم.

تصویر من کنار لوکا بود.

با دیدن این، دوباره همزمان با لوکا بهم نگاه کردیم.

ما رو با هم جفت کرده بود؟

لوکا عصبی چشم هاش و روی هم فشار داد.

- لانا و ایواری رو برام پیدا کنید. باید بفهمم چرا سیگنال روی اون ها اثری نداشته.

هر پنج نفر اطاعت کردند.

شهردار ادامه داد: اعلام کنید امشب یه جشن دیگه، توی همون تالار برگزار می‌شه. می‌خوام از اومدن زوج های جفت شده با هم مطمئن بشم. بعد از اون به پروفیسور های دیگه خبرش و می‌رسونیم. تا کامل از آزمایشم مطمئن نشدم، نمی‌خوام کسی متوجه بشه.

دوباره سر تکون دادن که انگشت اشاره‌اش و بالا آورد و انگار که چیزی یادش اومده باشه ادامه داد: هان! لانا و ایواری هم اگه امشب با هم باشن آزمایش کامل و اگه نباشن، باید شخصاً روشن کار کنم.

تپش قلبم با حرفش بالا رفت.

یعنی چه بلایی سرشون می‌آورد؟

برای خروج از شهرداری باید از کنار ما رد می‌شدن.

با صدای به شدت آرومی لب زدم: باید بریم.

این و گفتم و جلوتر از اون دو تا راه افتادم.

از شهرداری که خارج شدم، سمت ماشین لوکا رفتم و بهش تکیه دادم.
ذهنم توانایی هضم اون همه حقایق عجیبی که چند لحظه پیش فهمیده بود و نداشت.

دلم می‌خواست جمع بندیشون کنم؛ اما واقعا سنگین بود.

لوکا همون طور که داشت سوار ماشینش می‌شد گفت: همین الان باید از این جا بریم. سوار شید.

ایواری از کنارم رد شد و در ماشین و باز کرد.

- باید قبل از امشب، این دختر لانا رو پیدا کنیم.

تند سوار شدم و حرفی نزد.

هنوز هم هنگ تصویر خودم کنار لوکا بودم.

کسایی که با هم جفت کرده بود، عاشق هم شده بودن و عشق قبلیشون و از یاد برده بودن؛ اما ما...

من و لوکا! نه من حسی بهش داشتم و نه اون همچین چیزی توی ذهنش داشت. حداقل که من این‌جوری فکر می‌کردم.

- گفته بودم هیچی طبیعی نیست.

با شنیدن صدای لوکا، سرم و که تموم مدت پایین بود بالا گرفتم.

ایواری به آرومی گفت: الان که دارم تیکه های پازل و کنار هم می‌چینم، به بعضی چیزها پی می‌برم.

بی‌اراده زیر لب زمزمه کردم: ترایل!

تازه داشتم نکته رو می‌گرفتم.

با کلافگی سرم و بین دستم گرفتم و گفتم: ما چقدر احمق بودیم. اسم شهر، همه چیز و لو می‌داد و ما اصلاً بهش توجه نکردیم. ترایل، آزمایشی... ما همه تحت تأثیریه آزمایش قرار گرفتیم.

لوکا ماشین و کنار خیابون پارک کرد و سمت منی که صندلی عقب نشسته بودم برگشت.

- ما سه نفر یا اگه اون دختر لانا هم حساب کنیم، ما چهار نفر تحت تأثیر قرار نگرفتیم. روی ما اثری نداشته.

ایواری سری تکون داد و متعجب گفت: ولی چرا؟

به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم هام و بستم. از حجم این همه افکار، سرم رو به ترکیدن بود.

از طرفی نامزدم، کسی که از وجودم بیشتر دوستش داشتم پیشم نبود و با من مثل غریبه‌ها برخورد می‌کرد و از طرف دیگه، به دو تا غریبه اعتماد کامل داشتم.

این شهر لعنتی با من چیکار کرده بود؟

غریبه‌ها آشنا و آشنا‌ها غریبه!

با فکرِ یهویی که از سرم گذشت، چشم هام گرد شد.

این که نکنه لوکا تحت تأثیر قرار گرفته باشه، وجودم و به لرز انداخته بود.

چون با من توی لیست بود؛ عجیب نبوپ که چرا بهم کمک می‌کرد.

آب دهنم و قورت دادم که همون موقع لوکا گفت: حالت اصلاً خوب نیست.

نگاهم و بالا آوردم و از داخل آینه بهش نگاه کردم. همون کاری که خودش انجام می‌داد.

گازی از لبم گرفتم و در حالی که نگاهم و می‌دزدیدم، به آرومی گفتم: فکر کنم روی تو اثر گذاشته.

این دفعه به سمتم چرخید و لبش و از گیجی کج کرد.

با قیافه‌ای که به خودش گرفت، یکم عقب کشیدم و در حالی که با انگشت هام بازی می‌کردم گفتم: خب... آخه ما تو لیست... با هم بودیم. می‌فهمی؟

پوزخندی زد و با لحن مسخره‌ای گفت: این سیگنالی که داریم راجع بهش بحث می‌کنیم، یه جور شبیه سازی عشق. می‌فهمی؟

حرفی نزدیم که دوباره به صندلیش تکیه داد و با لحن آروم تری ادامه داد: من هیچ حس احمقانه‌ای نسبت بهت ندارم که بخوایی روش اسم اثر گذاشتن بزاری. تازه من فقط به تو نه؛ بلکه به ایواری و کنجکاوی خودم و کل شهر کمک می‌کنم.

یه لحظه بخاطر حرف بی‌معنی که زده بودم خجالت کشیدم.

سرم و پایین انداختم و با شرمندگی گفتم: من معذرت می‌خوام. منظوری نداشتم.

سری تکنون داد و حرفی نزد.

خواستم دوباره عذرخواهی کنم تا این حس مزخرف شرمندگی ازم دور بشه که ایواری زودتر گفت: نمی‌دونم اگه لانا پیدا نشه و امشب با من به مهمونی نیاد، قرار چه بلایی سرمون بیاره. حرف هاش گیج کننده بود.

لوکا با حرفش به فکر رفت. بعد از مکث کوتاهی گفت: شهردار یه چیزی ساخته که نمی‌دونم چیه؛ اما اثرش اینه عشق و شبیه سازی می‌کنه و این تقریباً دور از ذهن و اون می‌خواد بفهمه چیزی که ساخته اثر کرده تا اگه دید اثر کرده، ما رو به یه پروفیسور نشون بده. کل چیزی که فهمیدم همین بود که ما موش آزمایشگاهی یه شهردار لعنتی شدیم.

موهام و جلوی صورتم پخش کردم و پوفی کشیدم.

- الان این‌جا وایسادیم که چی بشه؟ حداقل بریم خونه‌ی من تا ببینیم چی می‌شه. ایواری بود که با کلافگی این حرف و زد.

بدون این‌که تغییر حالت بدم گفتم: مگه رزالی اون‌جا نیست؟

نه! رزالی به خونه‌ی اون مرد رفته.

سرم و بلند کردم و خودم و بین دو تا صندلی‌ها جا دادم.

ببینم اون لحظه چه اتفاقی برای تو افتاد؟

نگاه‌گذاری بهم انداخت و گفت: یه درد شدید توی قلبم پیچید و بعد از یه مدت بی‌هوش شدم. وقتی به هوش اومدم، همه داشتن از تالار خارج می‌شدن. برای

پیدا کردن رزالی بیرون رفتم و دیدم که داشت سوار ماشین یه غریبه می‌شد. خون جلوی چشم هام و گرفت و باهاش درگیر شدم.

مکت کرد. می‌دونستم که چقدر می‌تونه براش سخت باشه.

لوکا برای این که بحث و عوض کنه، با لحن خسته‌اش گفت: میریم خونه‌ی من. ایواری نفس عمیقی کشید.

- نه! گلین لباس نداره. اگه به خونه‌ی من بریم، می‌تونم لباس های رزالی رو بهش بدم تا بپوشه؛ پس خونه‌ی من بهتر.

لبخند تلخی به توجه‌اش زدم و برای هزارمین بار دلم برای رِشا پر کشید. لوکا راه افتاد.

تموم مسیر به اتفاقات فکر می‌کردم. به این که چه کاری می‌تونستم انجام بدم. شاید اگه بر می‌گشتم و همه چیز و برای خانواده‌ی خودم و رِشا تعریف می‌کردم، می‌تونستن کمکم کنن.

با توقف ماشین، پشت سر اون دوتا پیاده شدم.

اولین چیزی که نگاهم و سمت خودش کشید، خونه‌امون بود.

خونه‌ی من و رِشا!

دوباره قطره اشکی از چشمم چکید و ضعف شدیدم و به نمایش گذاشت.

خواستم نگاهم و بگیرم که با باز شدن در خونه، بیشتر روش زوم کردم.

رِشا و اون دختر بلانکا، داشتن از خونه بیرون می‌اومدن.

دست تو دست!

با لبخند بلانکا، بیشتر قلبم مچاله شد.

نگاه رِشا که بهم افتاد، مثل دختر های دبیرستانی دست و پام و گم کردم.

بعد از مدت کوتاهی، نگاه سردش و ازم گرفت و با بلانکا سوار ماشینش شد.

با نشستن دستی روی شونه‌ام، سرم و چرخوندم و به نگاه سبزش لبخند تلخی زدم.

- بیا بریم.

با نوک انگشت، اشکم و گرفتم و همراهش وارد خونه‌ی ایواری شدم.

طبق طراحی داخلی خونه‌ی ما و لوکا، این‌جا هم دقیقاً به همون شکل بود.

اون دوربین های شهرداری هم این و ثابت می‌کرد که کل خونه های شهر بهم شبیه بودن.

ایواری به سمت کمد رزالی راهنماییم کرد تا لباس عوض کنم.

اون قدری مدیون این کارش بودم که حد نداشت.

لباسم اصلاً راحت نبود و اذیت بودم.

بعد از تعویض لباسم با یه شلوار و تیشرت ساده، به سمت پسرا رفتم.

داشتن با جدیت حرف می‌زدن و خط اخم هر دوشون بیرون زده بود.

لوکا برگشت و با دیدن من گفت: امشب باید به اون مهمونی بریم. خیلی ضروریه که من و تو با هم باشیم.

جلوتر رفتم و کنار ایواری جا گرفتم.

دست هام و تو هم قفل کردم.

- من و تو که مشکلی نداریم. لانا رو چیکار کنیم؟ چجوری توی شهر به این بزرگی پیداش کنیم؟

ایواری پوفی کشید و گفت: درسته شهر بزرگیه؛ اما جمعیتش آن چنان زیاد نیست.

با حرفش چشم هام گرد شد.

- نیست؟ ایواری صد نفر به زبون کمه. تو برو و بین صد نفر، یکی که هیچ وقت ندیدیش و فقط یه عکس گذرازش به چشمت خورده رو پیدا کن. اونم بین صد نفر...

لب پایش و به داخل کشید و حرفی نزد.

لوکا سری کج کرد و گفت: از نظرم باید نشونش بدیم روی ما اثر نذاشته. این کارمون یه جور فرار به حساب میاد؛ پس چرا ازش فرار کنیم؟ اگه ببینه ایواری با لانا نیومده، سراغش میاد. ما هم ازش راجع به اتفاقات می‌پرسیم. باید بهمون بگه با کدوم حق ما رو موش آزمایشگاهی کرده.

یه جورایی خیلی حق می‌گفت و من و به فکر برده بود.

ایواری سری تگون داد و با لحن محکمی گفت: درست میگی. باید بدونه من هنوز همون ایواری‌ام.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: حالا برای رفتن به مهمونی امشب، استرسی ندارم.

از جاش بلند شد.

- من یه چیزی میارم بخورید.

با رفتن ایواری، نفس عمیقی کشیدم و نگاهم و به لوکا دادم.

لبخند کمرنگی بهم زد و گفت: خوبی؟

چشم هام و یه دور باز و بسته کردم.

- خیلی ممنون که بهمون کمک می‌کنی و نمیگی مشکل من نیست. اون موقع هم حرف مزخرفی زدم.

لبخندش جون گرفت و گفت: یادم نرفته چقدر پشت در کنارم نشستی.

با این حرفش منم لبخندی زدم.

- خوشحالم که اون قدر هم بی‌لیاقت نبودی.

سری برام تگون داد و گفت: ولی مشکل منم هست. منم باهاتون گیر افتادم.

کیفم و دستم گرفتم و نگاه آخری به خودم انداختم.

لباسی که پوشیده بودم مال رزالی بود و یکم به تنم گشاد بود. رنگ زرشکی براقی داشت و مدلش ساده و شیک بود.

بیخیال گشادیش شدم و لبخند تلخی به خودم زدم.

خوب شده بودم.

از اتاق بیرون رفتم.

دو تاشون آماده منتظر من بودن.

ایواری کت و شلوار قهوه‌ای و لوکا مشکی پوشیده بود.

هر دوشون خوشتیپ بودن.

ایواری لبخند تلخی زد و گفت: ظاهراً رزالی از تو چاق تره!

لوکا سری تگون داد و گفت: هوم... خوبه.

ایواری در جواب ادامه داد: آره زیاد مشخص نیست.

آهی کشیدم و زبونی به لبم کشیدم.

- باور کن حتی اگه مشخص بود هم برام مهم نبود.

لوکا همون طور که داشت از خونه بیرون می‌رفت گفت: پس مشخصه. معلومه که گشاد.

لبخند کمرنگی زدم و پشت سرش بیرون رفتم.

تو کل مسیر راجع به رفتارها و حرفامون حرف زدیم.

این‌که چی‌کار کنیم. کجا با کی بشینیم. فلانی رو دیدیم چجوری برخورد کنیم.

بیشتر از همه از این‌که برم پیش رشا منعم می‌کردن. می‌دونستن رشا خودش نیست و ممکنه دلم و بد بشکنه.

تا همین جاش هم دلم شکسته بود؛ فقط امید داشتم. یه امید که بهم این اجازه رو می‌داد چند لحظه آروم نفس بکشم.

بدون اون حتی پلک زدن هم برام مثل بشین پاشو های تنبیهی بود.

با قرار گرفتن دست لوکا جلوم، از افکارم خارج شدم.

دم در تالار بودیم. همون تالاری که زندگیم و بهم زد.

نفس عمیقی کشیدم و بجای گرفتن دستش، دستم و دور بازوش حلقه کردم که با لبخند سری تکون داد.

ایواری هم کنار ما حرکت می‌کرد و تنها بود.

تنها آدمی که جفت نبود، همین ایواری بود.

لبخند تلخی بهش زدم. بیشتر از همه باهاش احساس راحتی داشتم. هر چی که بود، زندگیمون دقیقاً شبیه هم بود.

سمت یکی از میزها رفتیم و نشستیم. هر از گاهی لوکا رو نگاه می‌کردم و چندتا لبخند مصنوعی تحویلش می‌دادم تا طبیعی تر جلوه کنیم.

فعلاً هدف اصلیمون پیدا کردن لانا بود و هر سه تامون چهار چشمی اطراف و کنکاش می‌کردیم.

همون طور که با چشم بقیه رو از نظر می‌گذروندم، نگاهم بهش افتاد و دیگه لانایی توی ذهنم نمود.

کنارش ایستاده بود و می‌خندید. از ته دل!

انگار که هیچ وقت چیزی کم نداشته. جوری قشنگ می‌خندید که فکر نمی‌کردم یادم باشه که این جوری برام خندیده باشه.

انگار که من اضافی زندگیش بودم و الان کامل شده.

بغض داشت گلوم و می‌سوزوند و چشم هام بخاطر گوله های اشک تار می‌دید.

بازوم به آرومی کشیده شد و باعث شد نگاهم سمت دیگه‌ای بچرخه.

چند بار پلک زدم که اشک هام روی گونه‌ام ریخت.

حالا چهره‌ای از لوکا رو می‌دیدم که بهم اهمیت می‌داد. به حال بدم.

- تو ماشین بهت چی گفتم؟ نگفتم اون الان خودش نیست؟ نگفتم نباید قضاوتش کنی؟

نگاهم و ازش گرفتم. ریزش اشک هام اذیتم می‌کرد.

با دستش سرم و دوباره سمت خودش چرخوند و ادامه داد: گلین، من و بین! اون دوست داره. الان فقط خودش نیست. من بهت قول میدم اون و برات برگردونم. فقط لطفاً انقدر خودت و اذیت نکن. امشب این‌جاییم تا درستش کنیم.

گازی از روی درد از لبم گرفتم و نفس عمیقی کشیدم.

به آرومی اشک هام و پاک کردم.

- باشه، باشه. دیگه بهشون نگاه نمی‌کنم.

لبخند کمرنگی زد و نگاهش و به اطراف داد.

چرخیدم و به ایواری نگاه کردم.

به میز تکیه داده بود و لیوان نوشیدنی که کنار لبش نگه داشته بود و بین انگشت هاش فشار می‌داد.

عصبی بود و اون نگاه عصبی روی یه قسمت زوم بود.

رد نگاهش و دنبال کردم.

رزالی! گفته بودم سرنوشت مشابهی داریم؟

دقیقاً دردی که می‌کشیدم و می‌کشید.

جلوتر رفتم و به آرومی گفتم: می‌خواهی با رزالی حرف بزنم؟

با شنیدن صدام، انگار که از فکر خارج شده باشه سمتم چرخید و گفت: چه حرفی می‌خواهی بهش بزنی؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم: از احساساتش بپرسم. هوم؟ این‌که چه حسی کنار اون مرد داره.

لبخند تلخی زد و گفت: اگه واقعا دوستش داشته باشه و هیچ وقت من و نخواسته باشه چی؟

دوباره بغض به گلوم چنگ انداخت.

تند تند سرم و به طرفین تکون دادم.

- نه! این‌طور نیست. اون فقط تحت تأثیر سیگنال. این حسی که داری رو من بیشتر از همه درک می‌کنم. این سوالی که پرسیدی رو با دیدن خنده‌های رِشا، بارها از خودم پرسیدم.

دوباره به رزالی نگاه کردم و ادامه دادم: من رزالی رو کنار تو دیدم. برق نگاهش و دیدم. لبخند هاشم دیدم. اون فرق کرده ایواری. پیش تو خوشحال تر بود؛ اما رِشا... حس بدی دارم.

بازوم و نوازش کرد و حرفی نزد.

انتظار هم نداشتم چیزی بگه. حالش خوب نبود.

- با این که عشق و ندیدم، اما آدم عاشق زیاد دیدم. حوصله سر بره.

ابرویی بالا انداختم و نگاهم و به لوکا دادم.

به ستون طلایی کنارش تکیه داده بود و در حالی که یه دستش توی جیب شلوارش بود، با دست دیگه‌اش لیوان نوشیدنی رو نگه داشته بود.

سری از تأسف براش تکون دادم و توی یه حرکت سریع نوشیدنی‌ش و گرفتم و با یه نفس سر کشیدم.

نفسم و پر صدا بیرون فرستادم و به چهره‌ی متعجبش نگاه کردم و همزمان شونه‌ای بالا انداختم.

- تنها کسی که نوشیدنی دستش نبود من بودم.

تکیه‌اش و از ستون طلایی گرفت و اون یکی دستشم توی جیبش گذاشت.

- یه نوشیدنی بهم بدهکاری.

این و گفت راه افتاد.

سمتش چرخیدم و بلند گفتم: کجا؟

نگاه گذرایی بهم انداخت و همون طور که دور می‌شد گفت: الان بر می‌گردم.

پوفی کشیدم و روی صندلی نشستم. ایواری هم غیث زده بود.

داشتم با چشم دنبالش می‌گشتم که با دیدن رزالی، نگاهم و روش زوم کردم. تنها بود.

شاید می‌تونستم یکم باهاش حرف بزنم.

از جام بلند شدم و با قدم های بلند سمتش رفتم.

با دیدنم سری از گیجی کج کرد و قبل این‌که من چیزی بگم گفت: چهره‌ی آشنایی دارید. من شما رو می‌شناسم؟

انگار روز آشنایی مون و فراموش کرده بود. به هر حال باید فراموش می‌کرد؛ چون توی اون روز ایواری هم حضور داشت.

لبخند کمرنگی زدم و دستم و مقابلش گرفتم.

- من گلینم و فکر نکنم آشنا شده باشیم.

باهام دست داد.

- شاید من اشتباه می‌کنم.

گازی از لبم گرفتم و به ایواری که داشت نگاهمون می‌کرد، نگاه گذرایی انداختم.

- می‌شه حرف بزنیم؟

با سوالی که پرسیدم، چینی بین ابرو هاش نشست.

- راجع به چی می‌تونم با یه غریبه صحبت کنم؟

کامل سمتش چرخیدم و همون طور که یه نوشیدنی از روی میز کناری بر می‌داشتم، بدون مقدمه گفتم: تا حالا حس کردی یه چیزی توی زندگیت درست نیست؟ مثلاً این که یه چیزی سر جاش نباشه؟

چین تفکر بین ابروهاش عمیق تر شد.

- چرا باید از احساساتم بهت بگم؟

آهی کشیدم و با لحن غمگینی گفتم: شاید چون حالم بده. می‌دونم که الان راجع بهم چه فکری می‌کنی. یه آدم علاف یا شاید مست؛ اما فقط می‌خواستم با یکی حرف بزنم.

با سر به ایواری و لوکا که این بار کنار هم ایستاده بودن اشاره کرد و گفت: چند دقیقه قبلش پیش دوستات دیدمت.

سری تکون دادم.

- گفتم بهتر با هم جنس خودم حرف بزنم.

همزمان با حرفم، نفسم و پر صدا فوت کردم.

عجب دختر سختی بود!

مدتی بینمون سکوت برقرار شد. دقیقاً همون جایی که داشتم ناامید می‌شدم و تصمیم به رفتن گرفته بودم، لب باز کرد.

- راستش و بخوایی، منم حالم خوب نیست. حس می‌کنم یه چاله خیلی بزرگ توی وجودمه که هر چی توش بریزم پر نمی‌شه. انگار فقط یه نفر می‌تونه اون چاله

رو پر کنه و من اون یه نفر و گم کردم. نمی‌دونم چه بلایی سرم اومده. با شوهرم احساس خوشبختی ندارم و همه‌ی این احساسات عجیب که تجربه می‌کنم، دارن من و دیوونه می‌کنن. همه‌ی وجودم اون تیکه‌ی گم شده‌ی شیرینش و می‌خواد. گازی از لبم گرفتم و لبخند تلخی زدم.

به آرومی بغلش کردم و زیر گوشش پچ زدم: به زودی همه چیز درست می‌شه. فقط سعی کن اون تیکه گمشده رو فراموش نکنی.

ازش جدا شدم و ادامه دادم: ممنون که باهام حرف زدی. امیدوارم حال دلت همیشه خوب باشه.

به پسر اشاره کردم.

- من باید برگردم. تو هم پیش شوهرت برگرد. خیلی وقته منتظره من برم.

دستم و فشار کوچیکی داد و گفت: بهم حس خوبی دادی. ممنون!

لبخند گرمی تحویلش دادم و پیش پسر برگشتم.

هنوز کامل برنگشته بودم که ایواری بازوم و گرفت و با بی‌قراری گفت: چی گفتی؟ چرا بی‌خبر رفتی؟ چه حرف‌هایی زدیدی؟

لوکا دستش و روی سینه‌اش گذاشت و گفت: بزار حرف بزنه.

ایواری عقب ایستاد که بهش لبخندی زدم.

- وجودش تو رو فریاد می‌زنه. شاید ذهنی فراموش کرده باشه؛ اما قلبی همه جا دنبالت می‌گرده.

سری کج کرد و با گيجی گفت: خودش این و گفت؟

شونه‌ای بالا انداختم.

- نه دقیقاً که بهت اشاره کنه؛ اما آره یه جورایی امید هست.

لبخند پررنگی زد و چشم هاش و باز و بسته کرد.

از خوشحالیش خوشحال بودم. حس می‌کردم عضوی از خانواده‌ام. همین حس رو به لوکا هم داشتم.

حالا نوبت رِشا بود که باهاش حرف بزنم. باید می‌فهمیدم اون چه احساسی داره.

لوکا رو به کناری کشیدم و رو بهش گفتم: من یکم با رِشا حرف دارم. تو پیش ایواری بمون. معلوم نیست شهردار بخواد چه بلایی سرش بیاره.

خواستم رد بشم که بازوم و محکم گرفت و من و سمت خودش چرخوند.

با جدیت گفت: درست نیست با رِشا حرف بزنی.

بازوم و از دستش کشیدم و با لحن محکمی گفتم: اما ضروریه.

دیگه اجازه‌ی صحبت و بهش ندادم و راه افتادم.

با چشم پیداش کردم. کنار چند نفر غریبه ایستاده بود و حرف می‌زد. بلانکا هم طبق معمول بهش چسپیده بود.

نفس عمیقی کشیدم. نباید از بلانکا می‌ترسیدم. اون عشق من و گرفته بود نه من.

کنارشون که رسیدم، سلامی به جمع دادم و بدون این که به بلانکا نگاه کنم، رو به رشا گفتم: می شه چند لحظه از وقتتون و بگیرم؟

این که مجبور بودم این قدر رسمی باهاش حرف بزنم، آزارم می داد.

سرم و بالا گرفته بودم و سعی می کردم قوی جلوه کنم.

چشم هاش و با کلافگی روی هم فشار داد و بلانکا رو سمت خودش کشید.
- بفرمایید.

بغض گلوم و گرفت و فشارش داد.

نگاهم و از دستی که کمر بلانکا رو گرفته بود برداشتم و در حالی که سعی می کردم محکم بمونم گفتم: تنها! لطفاً ردش نکنید. فقط چند لحظه...

آخرش و چنان با التماس گفتم که تردید و مهمون نگاهش کردم. چرا این قدر دوری می کرد؟ مگه قلبش هم من و پس زده بود؟

رو به بلانکا کرد و گفت: من برمی گردم.

بلانکا بازوش و گرفت و خواست چیزی بگه که رشا زودتر گفت: همین جا بمون.

ازش جدا شد و با سر بهم اشاره کرد دنبالش برم.

حالا مونده بودم چه حرفی باهاش بزنم. گاهی اوقات اون قدری یهوایی عمل می کردم که یادم می رفت خودم و برای کاری که می خواستم انجام بدم آماده کنم.

باید راجع به سیگنال بهش می گفتم؟

روی یه میز خالی نشست و گفت: می‌شنوم.

با استرس مقابلش نشستم. دلم خیلی براش تنگ شده بود و همین دلتنگی ضعیفم می‌کرد و اشک رو مهمون چشم هام می‌کرد.

- چه حسی نسبت بهم داری؟

با سوال یهویی که پرسیدم، به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: بدون رودربایستی و دروغ جواب بدم؟

سرم و تند تند تگون دادم.

کف دستش و روی میز گذاشت و خودش و به سمتم کشید.

چشم هاش و زوم چشم هام کرد و گفت: حس می‌کنم یه دختر خرابی که پا پیچ مرد های زن دار می‌شی. در ادامه باید بگم من همسرم و دوست دارم. شما هم بهتر به شوهرتون وفادار بمونید.

از جاش بلند شد و ادامه داد: امیدوارم منظورم و واضح رسونده باشم.

بدون اینکه پلک بزنم، اشک هام روی گونه‌ام روان شد. اون قدری شوکه بودم که حضور اشک هامم متعجبم کرده بود.

دیگه چیزی رو نمی‌دیدم. فقط به مقابلم خیره بودم.

حرف هاش تو سرم می‌چرخید.

یهو با حرف هاش چنان ضربه‌ای خورده بودم که کل وجودم شوکه شده بود.

قلبم شکسته بود؟ نه! فکر کنم اون موقع نشکست، سوخت! سوخت و این درد سوختگی رو به کل وجودم تزریق کرد.

یهو با کوبش شدید قلبم، هقی زدم و به خودم اومدم.

سریع از جام بلند شدم و به بیرون تالار دویدم.

فقط می‌دویدم و دور می‌شدم.

می‌دویدم و با بغضی که شکسته بود، بلند بلند گریه می‌کردم.

می‌خواستم اون فضای خفقان آور و ترک کنم. اکسیژنی که داشت برام سمی بود.

اونقدری دویده بودم که دیگه پاهام جون نداشت. خم شدم و دستم و به زانو هام گرفتم. وارد یه خیابون شده بودم که هیچ کس توش نبود. خالی خالی بود.

وسط جاده نشستم و همون طور که سرم و به آسمون گرفته بودم، بلند فریاد کشیدم.

یعنی اون هیچ وقت من و نخواسته بود؟

آخه اون مثل رزالی احساس کمبود نداشت. انگار من اون اضافی زندگیش بودم. من!

من کسی بودم که تو زندگیش دروغی بود نه بلانکا.

من زندگیش و نابود کرده بودم. من!

بلندتر فریاد می‌کشیدم؛ اما خالی نمی‌شدم.

قلبم از آسمون هم تاریک تر شده بود.

درد داشتم. فقط می‌تونستم بگم درد داشتم. ای کاش تموم استخون هام و می‌شکوند؛ اما قلبم و نشونه نمی‌گرفت.

- گلین؟ هی گلین؟ حالت خوبه؟

با شنیدن صدای لوکا، هقی زدم و سمتش چرخیدم.

نفس نفس می‌زد و انگار که کل راه و دویده باشه، خسته بود. موهایش ژولیده شده بود و تره‌هایی به پیشونیش چسپیده بود.

نزدیکتر شد و مقابلم زانو زد.

بازو هاش و گرفتم و با درد لب باز کردم.

- لوکا دارم می‌میرم. نمی‌تونم تحمل کنم... من رِشا رو دوست دارم. من واقعا عاشقشم... نمی‌تونم تحمل کنم. خیلی سخته.

هق هقم شدت گرفت.

بدون حرف من و توی بغلش گرفت.

به این بغل نیاز داشتم و اهمیت نمی‌دادم که صاحبش کیه.

فقط می‌خواستم آتیش وجودم خاموش بشه.

به کت لوکا چنگ زدم و بین هق هق هام فریاد کشیدم: نمی‌تونم تحمل کنم.

من و از خودش جدا کرد و صورتم و با دستش قاب کرد.

- هی هی... من و ببین! آروم باش. چی شده؟ چیزی بهت گفت؟
خم شدم و بیشتر هق زدم.

- من... من اضافی زندگیش بودم. اون... هیچ وقت من و... دوست نداشت.
دوباره بلندم کرد و مجبورم کرد تو چشم هاش نگاه کنم.

- مگه نگفتم اون خودش نیست؟ مگه نگفتم نباید به حرف های نحسی که از
دهنش خارج می شه توجه کنی؟

چشم هام و روی هم فشار دادم و سرم و به طرفین تگون دادم.

- غمی که بخاطر کمبود ایواری... توی چشم های رزالی... دیدم، اون غم تو چشم
های... تو چشم های رشا نبود.

بغلم کرد و با لحن آرومی گفت: من واقعا نمی دونم چی از سمت رشا حس کردی
که این جوری بهم ریختی. فقط می دونم هر چی که بوده، به زودی می گذره.

سرم و بلند کردم و توی چشم های سبزش نگاه کردم.

- من چشم هایی رو دیدم که به سردی برف بهم خیره بودن و از این که زندگیش
و نابود کرده بودم حرف می زدن. من رشایی رو دیدم که پیش یکی دیگه جوری
می خندید که من هیچ وقت اون خنده رو ازش ندیده بودم. زبونی به من واژه ای
خراب و داد که تا قبلش، همیشه زندگیش بودم. من امشب فهمیدم کل زندگی ام
عاشق یکی بودم که هیچ علاقه ای بهم نداشت.

دوباره اشک هام سرازیر شد و با درد ادامه دادم: فقط نمی‌دونم چرا باهام مونده بود. نمی‌دونم چرا می‌خواست باهام ازدواج کنه. چرا؟ چرا بهم گفت دوستم داره وقتی که نداشت؟

بیشتر من و به خودش فشرد و من بیشتر هق زدم. اون قدری گریه کرده بودم که چشم هام می‌سوخت و احساس ضعف داشتم. بخاطر فریاد هام، گلوم زخم شده بود.

اون قدری از درد، با ناخن های بلندم به بازو و گردنم چنگ انداخته بودم که رد ناخن هامم می‌سوخت.

همه‌ی این ها کنار هم، به یه تار موی درد قلبم نمی‌رسید. نفس عمیقی کشید و کمکم کرد سر پا بمونم.

با لحن جدی گفت: می‌دونم وقتش نیست؛ اما ما لانا رو پیدا کردیم.

اشک هام و گرفتم متعجب گفتم: چی؟ الان کجاست؟

دستی به پشت سرش کشید و گفت: کیلی هم لانا و هم ایواری رو با خودش برد. همزمان با حرفش، تقریباً فریاد زدم: چی؟ چطور اجازه دادی؟ نگاهش و ازم گرفت.

- وقتی دیدم اون جوری دویدی بیرون، نتونستم به فکر ایواری باشم. با بغض سرم و کج کردم.

- باید یه کاری بکنیم.

دست هاش و به کمر زد و با بی حالی گفت: چه کاری؟

بدون حرف سوار ماشینش که یکم ازمون فاصله داشت شدم تا خودش هم سوار بشه.

وقتی سوار شد سریع گفتم: کجا بردشون؟ بریم همون جا.

سرش و به طرفین تگون داد.

- نمی دونم کجان.

با خستگی چشم هام و روی هم فشار دادم و مشتی به پام کوبیدم.

ادامه داد: اما می تونم بفهمم.

با این حرف ماشین و روشن کرد و راه افتاد.

دیگه توان چیزی رو نداشتم و فقط دلم می خواست با گذاشتن چشم هام روی هم دیگه، تموم بشه. داستانم، رویا هام، آینده ام...

خاطراتم می موند و زندگی می کرد. همین کافی نبود؟

آخه این جسم با روحی که مرده، چی کار می تونست بکنه؟

با توقف ماشین سرم و بلند کردم.

رو به روی تالار بودیم.

چشم هام و روی هم فشار دادم و همزمان که بازشون می‌کردم گفتم: این جا چی‌کار می‌کنیم؟

در حالی که پیاده می‌شد گفتم: پیاده شو!

گازی از لبم گرفتم و پیاده شدم.

مهمونی تموم شده بود. همون طور که دنبال قدم های بلندش می‌رفتم گفتم: اون شبی که تموم این اتفاقات افتاد، من توی یه راه رو بودم. اون طرف هم یه در دیگه بود. دقیقاً همون جایی هم که من توش گیر کرده بودم، خودش دو تا در قفل شده داشت. حدس می‌زنم جفتشون و برده به یکی از اتاق ها...

به دوتا در که رسیدیم، نگاه بی‌حالم و به لوکا دادم.

- حالا چجوری بازش کنیم؟

جلو تر رفت و روی زمین، تکیه به دیوار نشست.

در حالی که یکی از پاهاش و دراز کرده بود، دستش و روی زانوی اون یکی پاش گذاشت و سرش و به دیوار تکیه داد.

- ما بازش نمی‌کنیم. منتظر می‌شیم تا باز بشه.

بی تاقیت شروع به چرخیدن به دور خوردم کردم.

- لوکا! خواهش می‌کنم. من نمی‌تونم یه جا بشینم.

چشم هاش و روی هم گذاشت و با صدای آرومی گفت: اما من می‌تونم.

دوباره داشت گریهام در می‌اومد و حالم بد بود.
به اجبار جلو رفتم و کنارش نشستم.
زانو هامو توی شکمم جمع کردم و سرم و روشن گذاشتم.
- اگه هیچ وقت باز نشه چی؟
نگاه گذرایی بهم انداخت و گفت: می‌شه.
بدون این‌که حالتش و تغییر بده، دست توی جیبش کرد و سیگاری ازش بیرون آورد. با فندک مشکیش، روشنش کرد و کنار لبش گذاشت.
- نمی‌دونستم سیگار می‌کشی.
دودش و بیرون فرستاد و سمتم برگشت.
- بهش اعتیاد دارم.
شب اول آشناییمون، بوی سیگار و از پیراهنش تشخیص داده بودم؛ اما این اولین بار بود که کنارم سیگار می‌کشید. البته مدت زیادی هم از آشناییمون نگذشته بود.
زبونی به لب‌های خشکم کشیدم و گفتم: می‌گن سیگار غم‌ها رو می‌بره. راسته؟
گوشه‌ی لبش و کج کرد.
- یه جورایی!
نفس عمیقی کشیدم و با تردید گفتم: می‌شه امتحان کنم؟

ابرویی بالا انداخت.

- مطمئنی؟

آب دهنم و قورت دادم و سری تکون دادم.

- آره! دلم می‌خواد امتحان کنم.

سری کج کرد و از داخل جیبش یه نخ بهم داد.

بین دو تا انگشتم گرفتمش که برام روشنش کرد.

- فقط دودش و قورت...

با دودی که توی سینه‌ام پیچیده بود به سرفه افتادم و حرف لوکا رو قطع کردم.

پوفی کشید و زیر لب زمزمه کرد: نده!

سرفه و سوزش گلو و سینه‌ام، باعث شده بود از چشم هام اشک بیاد.

بخاطر نوازش های آرومش روی کمرم، کم کم سرفه هام قطع شد.

سیگار و کنار لبش گذاشت و گفت: ببین! وقتی ازش کام می‌گیری سعی کن

دودش و بجای قورت دادن، از دهن و بینیت بیرون بفرستی.

کاری که گفت و انجام دادم و تونستم.

دوباره سرش و به دیوار تکیه داد و پوزخندی زد.

- من و باش بجای این‌که جلوت و بگیرم، دارم بهت یاد میدم.

همون طور که به سیگار در حال سوختن نگاه می‌کردم گفتم: چیز بدی نیست و من... یه جورایی بهش نیاز دارم.

خواست چیزی بگه که با باز شدن در، یهو از جاش بلند شد.

همین باعث شد استرس به جونم بیوفته.

سیگارم و به گوشه‌ای پرت کردم و بلند شدم.

بعد از مدتی کیلی از در اولی بیرون اومد.

با دیدن ما متعجب سمتمون برگشت.

- شما چرا هنوز نرفتید؟ کمکی از دستم بر میاد؟

لوکا جلو رفت و با خونسردی آخرین کامم از سیگارش گرفت و زیر پاش انداخت.

همون طور که لهش می‌کرد گفت: ایواری و لانا رو بهمون بده تا ما هم لوت ندیم.

چینی بین ابرو های کیلی نشست و متعجب گفت: درباره‌ی چی حرف می‌زنی؟

لوکا عصبی ضربه‌ای به شونش زد و گفت: بیا بخش تظاهر و رد کنیم. ما از

سیگنال خبر داریم و تحت تأثیرش قرار نگرفتیم.

جلو رفتم و ادامه‌ی حرف لوکا رو گرفتم.

- باید این کار مزخرفت و تموم کنی. تو ما رو از عشق واقعیمون دور کردی.

ابرویی بالا انداخت و پوزخندی بهمون زد.

با اسیر شدن دست هام، به تقلا افتادم و متعجب به پشت سرم نگاه کردم.
دو نفر گرفته بودنم. لوکا هم گرفته بودن و اون داشت سعی می‌کرد از زیر
دستشون در بره.

داشتن به زور ما رو وارد اون اتاق می‌کردن.

تقلا و فریاد هام برای این‌که ولم کنن، بی‌فایده بود.

لوکا مدام ازشون می‌خواست من و ول کنن؛ چون حالم خوب نیست. می‌گفت اون
و ول کنید و هر کاری دلتون خواست با من بکنید.

از این میزان فداکاریش، بغض کرده بودم.

از همون راه رویی که لوکا توش گیر کرده بود، گذر کردیم.

انتهاش دو تا در داشت که اون آدما یکیش و باز کردن و ما رو به داخل هل دادن.
به زور روی یه صندلی نشوندنمون.

به محض اینکه نشستیم، صندلی به طور خودکار، یه کمر بند آهنی دورم بست.
دوباره شروع به تقلا کردم.

- لطفاً این کار و نکنید. من فقط می‌خوام نامزدم و برگردونم. ازتون خواهش
می‌کنم.

- گلین! لوکا! شما این‌جا چی کار می‌کنید؟

با شنیدن صدای ایواری، به سمتش چرخیدم.

دقیقاً کنار دست من بسته شده بود. اون طرفش هم یه دختر سیاه پوست بود که احتمال می‌دادم لانا باشه.

لوکا هم اون سمت من بسته شده بود. یه جورایی هر چهار تامون توی یه ردیف و کنار هم بودیم.

: اومدیم درستش کنیم.

لوکا بود که جواب سوال ایواری رو داده بود.

با چشم های قرمز به کیلی نگاه کردم.

- از جون ما چی می‌خواهی؟ چرا باهامون این کار و کردی؟

یکی از آدم هاش، براش یه صندلی آورد و رو به روی ما گذاشت.

کیلی همون طور که با ریلکسی روش می‌نشست، نگاهی بهم انداخت و گفت: من خصومت شخصی با هیچ کدومتون ندارم. شما این‌جا یید تا بررسی کنم چرا بین صد نفر، روی شما چهار تا اثر نذاشته. همین!

ایواری با خشم، بین دندون های چفت شده اش غرید: چی بهت می‌رسه که ما ها رو از عشقمون جدا کردی؟ چرا داری این کار ها رو می‌کنی؟

نگاه پر از سوالم رو به چهره‌ی آرومش دادم.

هیچ کس نمی‌گفت این چهره، یه آدم عوضی رو پشت خودش محافظت می‌کنه.

چنان آرامشی درون چشم هاش بود که هر کی نمی‌دونست فکر می‌کرد در حال عبادت کردنه.

پاش و روی پاش گذاشت و نفس عمیقی کشید.

- به سوالاتی که دارید پاسخ میدم. فقط اول بزارید بفهمم دلیل اثر نکردنش روی شما ها چی بوده. اول جواب من، بعدش جواب همه‌ی سوالات شما.

ایواری با خشم چشم هاش و روی هم گذاشت.

گازی از لبم گرفتم و سرم و پایین انداختم. امشب برای این همه درد زیادی تحمل کرده بودم و داشتم جون می‌دادم؛ اما نه!

من هیچ وقت قرار نبود نجات پیدا کنم.

انگار محکوم به درد بودم. درد زندگی که برام شعله‌ور شده؛ گویی تازه شروع به کار کرده بود.

انگار هنوز اولش بود.

تا حالا که اگه هفده سالگیم و جدا شدن پدر و مادرم و سانسور می‌کردم، همه چیز زندگیم شیرین بود.

الان هم که داشت به بدترین شکل ازم انتقام اون همه سال خوشی رو می‌گرفت و اذیتم می‌کرد.

با جیغی که لانا کشید، متعجب نگاهم و بهش دادم.

یکی از افراد کیلی، یه چیز عجیب شبیه بلندگو دستش بود که از اون سرش، یه چیزی شبیه باد خارج می‌شد.

اون و روی لانا گرفته بود و با ریلکسی نگاهش می‌کرد.

تکونی به خودم دادم و با خشم فریاد زدم: داری چی کار می‌کنی؟ ولش کن.

لانا داشت به خودش می‌پیچید و از درد ناله می‌کرد.

کیلی با لحن آرومی گفت: آروم باشید، بلایی سرش نمی‌آید. دوباره شخصاً سیگنال و برایش روشن کردم.

ایواری فقط نگاهش می‌کرد؛ اما لوکا مثل من به تقلا افتاده بود.

یهو لانا از تقلا دست کشید و بی‌حرکت موند.

کیلی نگاه از لانا گرفت و با لحن آرومی گفت: تا به هوش می‌آید، می‌خوام چندتا سوال بپرسم. اگه شما جواب بدید، منم بی‌چون و چرا جواب میدم.

ایواری سری تکون داد که کیلی رو بهش ادامه داد: از تو شروع می‌کنم. بگو اون شب کجا بودی؟

ایواری نفس پر از خشمی کشید و گفت: توی مهمونی، پیش بقیه بودم.

نگاهش و روی من زوم کرد که با بی‌میلی گفتم: منم همین طور.

سمت لوکا برگشت.

همزمان نگاه منم روش زوم شد.

نگاه گذرای به من انداخت و رو به کیلی گفت: من توی اون راه رویی بودم که الان ما رو ازش عبور دادی.

با این حرفش، کیلی متعجب از جاش بلند شد.

- چی؟ چطور در و باز کردی؟

لوکا دوباره نگاهی به من انداخت و رو به کیلی گفت: خیلی راحت، فقط دستگیره رو پایین کشیدم؛ اما خب بعدش گیر افتادم.

کیلی قدم برداشت و پشت صندلیش رفت.

دستش هاش و روی پشتی صندلی گذاشت و به سمتمون خم شد.

- اون راه رو نفوذ سیگنال و غیر فعال می‌کنه. من این اتاق ها رو برای خودم و کارکنانم ساختم، نه شهروندان آزمایشیم.

انگار که با کلمه‌ی آخرش صبر لوکا لبریز شده باشه با خشم سرش فریاد زد: تو حق نداشتی مردم و قربانی این آزمایش مسخره کنی.

کیلی بر خلاف لوکا، با لحن آرومی جوابش و داد: اونا خودشون داوطلب شدن.

این دفعه ایواری با عصبانیت غرید: کسی خبر نداشت قرار موش آزمایشگاهی تو بشه. ما فکر کردیم یه زندگی جدید در انتظارمونه.

کیلی خواست جواب بده که با ناله‌ی لانا، همه نگاهمون سمتش چرخید.

انگار که سردرد داشته باشه، محکم چشم هاش و روی هم فشار می‌داد.

کیلی قدم برداشت و به سمتش رفت.

- چه حسی داری؟

لانا سرش و بلند کرد و یهو توی صورتش تف کرد.

کیلی این دفعه با خشم، در حالی که صورتش و پاک می‌کرد فریاد کشید: چطور جرعت کردی؟

لانا نفس عمیقی کشید و با لبخند حرص درآری گفت: الان حس بهتری دارم.

کیلی یهو به سمتش خم شد و موهاش و از پشت سر گرفت.

بی‌اراده از نگرانی هینی کشیدم و نگاهم و به لوکا دادم که چشم هاش و به معنی «آروم باش» باز و بسته کرد.

- زیاد گستاخی به خرج دادی. تا زمانی که آزمایشم تموم بشه به جونت اهمیت میدم. بعد از اون... دیگه کارت تمومه.

دوباره نگاهش کردم.

موهای لانا رو با خشم به عقب هل داد و رو به روی ما ایستاد.

با عصبانیت فریاد کشید: نوبته این مرد عاشقه.

تا این و گفت، یکی از افرادش جلو اومد و در گوشش چیزی گفت.

نگاهی به ما انداخت و رو بهش گفت: مواظب این چهار تا باشید.

رو به ما ادامه داد: سعی کنید از این‌جا لذت ببرید.

با خشم تقلا کردم که قدم تند کرد و رفت.

ایواری همون‌طور که تقلا می‌کرد گفت: هی! حق نداری بری. اول ما رو آزاد کن.

دیگه کسی جز ما چهارتا نمونده بود که بخواد جواب ایواری رو بده.

مدتی فقط صدای نفس کشیدن های تندمون می‌اومد و ساکت بودیم.

بالاخره ایواری با یه سوال از لانا، سکوت و شکست.

- واقعا چه حسی داری؟ اثر کرد؟

لانا نگاه گذرایی بهش انداخت و تکونی به منظور آزاد شدن به خودش داد.

- آره. حس می‌کنم بچه هامون خوشگل می‌شن.

چشم های ایواری با حرفش گرد شد که لانا پوزخندی زد و ادامه داد: معلومه که نه! فقط درد دارم.

همین حرفش کافی بود تا نفس حبس شده‌ی ایواری راهش و باز کنه.

با لحن آرومی گفتم: درست می‌شه. ما نجات پیدا می‌کنیم.

لوکا همون‌طور که به سرامیک های زیر پامون خیره بود گفت: شاید اگه سیگنال و دوباره روی من بگیره، اثر کنه؛ چون من مثل شما در معرضش نبودم.

نگاهم و ازش گرفتم. اثر کردن روی لوکا، به معنی این بود که عاشق من می‌شد.

این خیلی بد بود و نباید اتفاق می‌افتاد.

- باید از این‌جا بریم.

ایواری نفس عمیقی کشید و سرش و به پشتی صندلیش تکیه داد.

- غیر ممکنه. نمی‌تونیم.

دندون هام و از خشم روی هم ساییدم.

دوباره همه جا توی سکوت رفته بود و این وادارم می کرد فکر کنم. نمی خواستم به شب افتضاحی که داشتم فکر کنم؛ اما نمی شد. رشا تو جای جای افکارم حرف اول و می زد و این داشت من و به مرز جنون می کشوند.

یه جور شکنجه درونی بود که داشت مثل خوره مغزم و می خورد.

حرف هاش دوباره و دوباره توی سرم می چرخید.

محکم چشم هام و روی هم فشار دادم. داشتم خودم و وادار می کردم تمومش کنم؛ اما هی دردناک تر می شد.

- عشق حقیقی!

صدای کیلی و پشت بندش صدای دست زدنش، مثل یه طناب من و از چاه عمیق و ترسناک افکارم بیرون کشید.

چشم هام و باز کردم.

مژه هام خیس بود؛ اما اشکی از بینشون خارج نشده بود.

کیلی دوباره روی صندلی مقابلمون نشست. نگاهش بین من و ایواری در گردش بود.

- اصلاً نمی تونید حدس بزنید همین الان با کارکنانم متوجهی چی شدیم.

لوکا تکونی به خودش داد.

- دیگه چی شده؟

نگاه گذرایی بهش انداخت و همون طور که با انگشت بهش اشاره می‌کرد، رو به من گفت: خیلی کنجکاو؛ اما همین کنجکاویش نجاتش داده.

نگاه پر از سوالم بهش دوخته شده بود.

چشم هاش برق خاصی داشت و خوشحالی‌ش و فریاد می‌زد.

- خب، با این‌که کسی که موضوع بهش ربط نداشت سوال کرد و بقیه چیزی نگفتن، من باز ادامه میدم.

تکیه‌اش و به پشتی صندلی داد و ادامه داد: شنیده بودم عشق حقیقی خیلی کمیاب؛ اما حالا به چشم دیدمش. شما سه تا...

با انگشت من و ایواری و لانا رو نشون داد.

- یه عاشق واقعی هستید. یعنی بین صد نفر آدم، فقط سه نفر واقعا عاشق بودن.

لانا پوزخندی زد و با تمسخر گفت: من هیچ وقت عشق و نشناختم. حالا داری راجع به حقیقی‌ش با من صحبت می‌کنی؟

کیلی ابرویی بالا انداخت و گفت: عجیبه!

ایواری با لحن آرومی گفت: یعنی بقیه‌ی اون صد نفر... که سیگنال روشن اثر گذاشته، عاشق نبودن؟

لبخند تلخی روی لبم نشست. بیشتر داشت از رزالی می‌پرسید تا بقیه.

کیلی نفس عمیقی کشید.

- انگار نبودن.

این دروغ بود. رزالی عاشق بود. اون با همه‌ی وجودش ایواری رو که هیچ خاطره‌ای هم اون موقع ازش نداشت حفظ کرده بود.

اما در مورد رشا، انگار من تنهایی کل عشق و به دوش کشیده بودم؛ ولی اون هیچ وقت با من بد نبود. هرگز رفتاری نشون نداده بود که به دروغین بودنِ عشقش شک کنم.

کیلی از جاش بلند شد و کف دستش و بهم کوبید.

سمت لوکا رفت و مقابلش ایستاد.

- و اما تو... تو آقای به شدت کنجکاو!

نگاهش و اطراف چرخوند و ادامه داد: اختراعات خارق‌العاده‌ی من، توی شهر من پخش شدن. تو خیلی خوش‌شانس بودی که یکی از اختراعاتم...

با دست به اطراف اشاره کرد و ادامه داد: از دست اون یکی اختراعم که سیگنال باشه، نجات داد.

دست هاش و بهم کوبید و با لبخند گفت: حدس بزنید چی شد؟

جلوتر رفت و شونه‌ی لوکا رو گرفت که با خشم پیش زد.

کیلی خندید و گفت: اگه الان سیگنال و روی این آقای کنجکاو بگیرم، به راحتی روش اثر می‌کنه.

با این حرف ضربان قلبم از استرس بالا رفت و نگاه وحشت زده‌ام و به لوکا دوختم.
آب دهنش و قورت داد.

- این کار و نکن. لطفاً!

ایواری بود که با تقلا، به تنها راهش پناه برده بود. این‌که التماسش کنیم تمومش کنه.

کیلی بدون توجه به ایواری، رو به من گفت: اون وقت این آقا شیفته‌ی شما می‌شن. مشخصاً باید سخت باشه که مجبورش کنم یه عشق یه طرفه رو به دوش بکشه.

نگاه پر از بغض و به لوکا دوختم.

نباید باهاش این کار و می‌کرد.

- اما یه راه هست که از انجامش منصرف بشم.

با این حرفش همه نگاهمون و بالا آوردیم و بهش دوختم.

یهو جدیت ترسناکش، جاش و به لبخند هاش داد.

انگشت اشاره‌اش و تو هوا تگون داد و گفت: از این جا بیرون می‌رید. به هیچ کدوم از شهروندان راجع به اتفاقات چیزی نمی‌گید و از همه مهمتر، سعی نمی‌کنید از کار هایی که انجام میدم سر در بیارید. قهرمان بازی هم ممنوع می‌کنید.

ایواری پوزخندی زد و گفت: عمرا! من رزالی رو دستت نمیدم.

کیلی ابرو هاش و بالا انداخت و گفت: عجیبه! پس می‌خواهی تا ابد این‌جا بمونی؟
نگاهم و به ایواری دادم. باید از این‌جا می‌رفتیم تا بتونیم یه کاری انجام بدیم.
ایواری هم تو اوج عصبانیتش بود؛ برای همین نمی‌تونست درست تصمیم بگیره.
خواست چیزی بگه که زودتر ازش گفتم: قبوله! کسی کاری به کارت نداره. فقط
ولمون کن.

کیلی نگاهش و بهم داد و با همون ابرو های بالا رفته‌اش، روم ثابت نگه داشت.
- چجوری تضمینش می‌کنی؟

مدتی سکوت کردم. نمی‌دونستم چه جوابی بدم.

در آخر قبل این‌که یه جواب بی سر و ته بدم، لوکا پیش قدم شد.

- فقط بهمون بگو چه بلایی سر شهروندا میاری، تا ما هم تضمین کنیم.

کیلی با این حرفش، روی صندلی مقابلمون نشست و رو به لوکا کرد.

انگشت اشاره‌اش و بالا آورد و گفت: مرحله اول، عشق و براشون شبیه سازی
می‌کنم.

یه انگشت دیگه به انگشت اشاره‌اش اضافه کرد.

- مرحله دوم، عشقشون و کنترل می‌کنم. کجا کم بشه، کجا فوران کنه.

انگشت سومش و بالا آورد و ادامه داد: مرحله سوم...

چشم هاش و گرد کرد و با لحن ترسناکی ادامه داد: عشق و از ریشه می‌کنم.
جمله‌ی آخر و چنان با خشم گفته بود که تونستم داخل لحنش و از همه مهتر
چشم هاش، کلی نفرت و درد و از عشق ببینم.
می‌ترسیدم! خیلی خودخواهی بود؛ اما فقط نگران رشا بودم.
وقتی سکوتمون و دید، دوباره خودش شکستش.
- این آزمایش‌ها رو به پروفیسورهای دیگه هم نشون میدم. اون موقعه‌ست که
دیگه کسی من و بابت ایده‌های قدیمیم مسخره نمی‌کنه. اونا فکر می‌کردن هیچ
کاری از دستم بر نمیاد؛ ولی حالا...
پوزخندی زد و ساکت شد.
اشکی بی‌اراده از چشمم چکید.
دیگه داشت حالم از خودم و اشک‌های مزاحمم بهم می‌خورد.
لانا با لحن محکمی گفت: من بهت قول میدم از این دو تا عاشق مواظبت کنم تا
جلوی کارهات و نگیرن. اون چشم سبز هم بهم کمک می‌کنه.
چشم سبز و در اشاره به لوکا گفت.
لوکا نگاه‌گذاری بهم انداخت و گفت: آره! فقط تمومش کن.
کیلی نگاهش شکاک بین اون دو تا در گردش بود.
انگار فقط من و ایواری درگیر این درد لعنتی بودیم.

نمی‌دونم چرا؛ اما آرزو می‌کردم منم مثل رشا فراموشی می‌گرفتم.

هر چند اون موقع عاشق لوکا بودم؛ اونم عشقی که یه درصد هم درست نبود.

کم کم داشت حال از واژه‌های که قبلاً زندگیم و رنگ کرده بود بهم می‌خورد.

حالا فقط یه دروغ بود. یه توهم...

کیلی از جاش بلند شد و با لحن محکمی گفت: آزادشون کنید.

با این حرفش بجای این‌که خوش حال باشم، کاملاً خنثی فقط به رو به رو خیره بودم.

جایی که یه قفسه سفید آهنی قرار داشت که داخلش پر از معجون و وسایل‌های عجیب و غریب بود.

درست شبیه یه آزمایشگاه...

با فکری که از سرم گذشت، ابرویی بالا انداختم.

یعنی اون این‌جا کار هاش و انجام می‌داده؟

ما دقیقاً توی منبع مشکلات مون اسیر بودیم؛ اما انقدر اسارت عذابمون داد که فرصتی برای حل مشکلمون نداشتیم.

اون کمربند دور صندلی خود به خود باز شد.

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم.

هر چهار تامون و تا دم در تالار بدرقه کردن تا دست از پا خطا نکنیم.

خورشید وسط آسمون بود و تقریباً ظهر و نشون می‌داد.
سمت ماشین لوکا راه افتادم که صداشون متوقفم کردم.
- میریم خونه‌ی من.

لوکا رو به دوتا شون این و گفت.
لانا نگاهی به من انداخت و رو به لوکا گفت: من هم خونه دارم و هم ماشین.
ایواری با لحن خسته و آرومش گفت: ما چهار تا برای احتیاط، بهتر پیش هم
باشیم.

رو به لوکا ادامه داد: تو با گلین برو. منم با لانا پشت سرتون میایم.
لوکا حرفی نزد و جلوتر راه افتاد.
پشت سرش سوار ماشینش شدم.

همین که راه افتاد، سرم و به شیشه تکیه دادم و چشم هام و بستم.
- خوبی؟

با صدای تحلیل رفته‌ای گفتم: خودت چی فکر می‌کنی؟
صدایی در جواب ازش نشنیدم. خودش خوب جواب سوالش و می‌دونست.
تو مسیر از خستگی خوابم برده بود.

به خونه‌ی لوکا که رسیدیم، بدون گوش دادن بهشون که ازم برای خوردن غذا دعوت کردن، خوابیدم.

اون قدری دلشکسته بودم که همین یدونه خواب برام مونده بود. خوابی که روحم و از تن خسته‌ام می‌کشید و بهش استراحت می‌داد.

وقتی بیدار شدم، از اتاق بیرون رفتم و مستقیم وارد آشپزخونه شدم.

لوکا دوباره مشغول کارهای خونه بود و داشت تنهایی غذا درست می‌کرد. لبخند کمرنگی بهش زدم.

با حس حضورم، سرش و سمتم چرخوند و همون‌طور که ماهیتابه رو از کابیت خارج می‌کرد گفت: خوب خوابیدی؟

لبم و به دندون گرفتم و سرم و تگون دادم. چند قدم به جلو برداشتم.

- اون دو تا کجان؟

در حالی که داشت غذا های روی گاز و چک می‌کرد گفت: توی پذیرایی نشستن.

آستین های لباسی که ایواری برام آورده بود و بالا دادم و گفتم: باید بیدارم می‌کردی تا کمکت کنم.

سمت سینک رفتم و خواستم ظرف های کثیف و بشورم که لوکا سریع دستش و روی شیر آب گرفت و گفت: کی بهت اجازه داد توی خونه‌ام ظرف بشوری؟

نگاه بی‌تفاوتی بهش انداختم.

- من که یادم نمیاد اجازه گرفته باشم.
- زیر گاز و کم کرد و در حالی که سعی می‌کرد نزاره آب و باز کنم گفت: من وسواس دارم. باید خودم انجامش بدم.
- می‌دونستم برای این که نشورمشون این و می‌گه، بخاطر همین هم در حالی که داشتم کاسه‌ی کوچیک و کف می‌زدم گفتم: چقدر بد. مجبوری امشب غذا نخوری.
- با این حرفم سری تکون داد و به آرومی خندید.
- خیلی بامزه نباش. می‌دونم حالت خوب نیست.
- با حرفش پوفی کشیدم.
- کی گفته؟ من حالم خوبه. الان هم بجای وایسادن، بیا آب بکش.
- کلافه پوفی کشید و جلو اومد. همون‌طور که شروع به آب کشیدن می‌کرد گفت: چشم خانم.
- با هم ظرف‌هایی که موقع پخت غذا کثیف کرده بود و شستیم.
- در آخر به غلط کردن افتاده بودم. لوکا خودش پیش بند داشت؛ اما من با اون طرز آب کشیدنش، مثل موش آب کشیده شده بودم.
- حتی آب به موهامم سرایت کرده بود.
- لوکا سری از تأسف برام تکون داد و گفت: ایواری وقتی خواب بودی برات لباس آورده بود. این دفعه خریده.

چشم هام با حرفش گرد شد.

- وا! چرا برام لباس خریده؟

لوکا دو تا شونه هاش و بالا انداخت و گفت: والا پسرمون کمد لباس جنابعالی شده.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم: حالا هزینه‌اش و پس میدم. بگو کجاست برم بپوشم.

- توی کمد همون اتاقی که خواب بودی.

با شنیدن صدای ایواری، به سمتش چرخیدم.

با دیدنش لبخندی زدم.

- خیلی ازت ممنونم که انقد به فکر می.

متقابلاً لبخندی زد.

از کنار لانا که به در تکیه داده بود با لبخند کمرنگی رد شدم و وارد اتاق شدم.

تا جایی که فهمیده بودم، لانا دختر رکی بود.

چشم هاش فریاد می‌کشید که زندگی باهاش نامردی های زیادی کرده و بارها از پشت خنجر زده.

در کمد و باز کردم. سه دست لباس بود که هم برای داخل خونه و هم بیرون قابل استفاده بود.

دو دست هم از لباس های رزالی دستم بود که دیگه کم نمی‌آوردم.

فکر این که الان بلانکا داره لباس های من و می پوشه، توی خونه ی من هر غلطی دلش بخواد می کنه و از همه مهتر، با رشای من می مونه، من و به جنون می کشوند.

سعی می کردم به هیچ کدوم از این افکار بها ندم؛ اما سخت بود. سخت تر از نفس نکشیدن.

لباس هام و که عوض کردم، لباس های خیسم و دستم گرفتم تا توی لباسشویی بشورم.

دوباره وارد آشپزخونه شدم.

این دفعه لوکا با گوشیش مشغول بود و از اخمش مشخص بود عصبیه.

با کلافگی گوشی رو روی میز نهار خوری پرت کرد.

نگاهش که به من افتاد، چشم هاش و تو حدقه چرخوند و گفت: نه آنتن دارم و نه اینترنت. از وقتی این جام نه ارتباطی با خانواده ام داشتم و نه وارد مجازی شدم.

لباس هام و توی لباسشویی گذاشتم و بعد از اضافه کردن مایع شوینده، روشنش کردم.

- منم شرایط بهتری ندارم؛ ولی برام عجیبه. یعنی بین اون همه آدم، خانواده ی یکیمون نگران نشده که بخواد دنبالمون بیاد؟

لبخند تلخی زدم و ادامه دادم: حالا درسته مامان و بابای من هر کدوم تو یه شهر جدا زندگی هاشون و می‌گذرونن و سالی یه بار یاد من میوفتن؛ اما حداقل مامان بزرگم باید ازم خبر می‌گرفت. انگار اونم مثل رشا، از روی اجبار تحمل کرده.

خودمم نمی‌دوستم چرا این حرف ها رو به لوکا گفتم؛ اما به محض اتمام حرفم از زدنش پشیمون شدم.

معمولاً زیاد راجع به خانواده‌ام، اون هم با هر کسی حرف نمی‌زدم.

لوکا با چند قدم بهم نزدیک شد و خواست چیزی بگه که حرف لانا متوقفش کرد.

- ظاهراً به خانواده هامون گفتن یه ویروس کشنده توی شهر پخش شده و ما الان قرنطینه‌ایم. بعضی خانواده ها جرعت ندارن بهمون نزدیک بشن و به اون هایی هم که می‌خوان بیان، اجازه ورود نمیدن.

دهنم از سیاست و دروغ های شهردار باز مونده بود.

لوکا به میز تکیه داد و متعجب گفت: از کجا این اطلاعات و داری؟ منظورم این که ما هیچ اینترنت یا آنتنی برای برقراری تماس نداریم.

لانا شونه‌ای بالا انداخت و در حالی که دوباره داشت بیرون می‌رفت گفت: از طریق دوربین هایی که جلوم بود، وقتی بسته شده بودم فهمیدم.

ابرو هام از تعجب بالا پریده بود.

همون نگاهم و به لوکا دادم که اونم سری تکون داد.

- لوکا! اگه بخواییم کاری بکنیم؛ باید به اون اتاق برگردیم. همه‌ی آزمایش هاش همون جاست.

لوکا با حرفم سری تگون داد.

- بزار یکم بگذره. همه چیز و درست می‌کنیم.

هوا کم کم تاریک می‌شد و شام لوکا هم آماده شده بود.

دیگه هیچ کاری نداشتیم.

باید به زندگی معمولی‌مون ادامه می‌دادیم و تظاهر می‌کردیم هیچی نشده.

روی صندلی که نزدیکم بود نشستم و سرم و روی دست هام گذاشتم.

لوکا هم کنارم نشست.

- حس می‌کنم قبلاً شاد بودی.

نگاهم و بهش دادم و لبخند تلخی به لب زدم.

- اگه جدایی پدر و مادرم و فاکتور بگیریم؛ آره شاد بودم.

زبونی به لبش کشید و گفت: می‌خواهی راجع بهش حرف بزنی؟

چشم هام و بستم و سری تگون دادم.

- نه! نه توی این شرایط.

- مشکلی نیست.

چشم هام و باز کردم و این دفعه لبخند کمرنگی زدم.

با لحن آرومی گفتم: ممنون لوکا! نمی‌دونم تا حالا چند بار تشکر کردم؛ اما بدون کم بوده. تو در حق من اون قدری خوبی کردی که من می‌تونم بگم هیچ غریبه‌ای برام این کار و نکرده.

لب پایش و به دندون گرفت و گفت: دستت درد نکنه. قبل این‌که جمله‌ی آخر و بگی، می‌خواستم بگم دوست‌ها برای هم از این کارا می‌کنن.

با حرف و لحن دلخورش، سرم و از روی دستم برداشتم و تند تن گفتم: نه نه! لطفاً بد برداشت نکن. تو تو این مدت کم، از یه دوست معمولی هم برام باارزش تر شدی. منظورم از غریبه، غریبگی خودم برای تو بود. این‌که مدت کمی از آشناییمون می‌گذره. در واقع خیلی کم.

سرش و کج کرد و نگاه خسته‌ای بهم انداخت.

- بعضی از آدم‌ها خلق شدن تا با هم آشنا بشن. تو همون دیدار اول هم متوجه‌ی این می‌شن؛ پس نیازی نیست برای این‌که صدم و برات بزارم، ماه‌ها یا سال‌ها صبر کنم.

لبخند گرمی این دفعه لب هام و بغل کرد.

بازوش و گرفتم و گفتم: بازم ممنون.

با دستش، چند ضربه به دستم زد و بلند شد.

- بریم پیش اون دو تا بشینیم.

سری تکون دادم و پشت سرش راه افتادم.
هردوشون تلویزیون می دیدن.
من رو به روی ایواری و لوکا کنارش نشست.
حالا نگاه من و لوکا هم به تلویزیون بود.

برای پیاده روی و تغییر حس و حال، از خونه بیرون اومده بودم. لوکا و ایواری یکم اون طرف تر با هم قدم می زدند و لانا هم رفته بود تا یه سری به خونه اش بزنه.

با آهنگی که توی گوشم بود لب خونی می کردم و قدم هام و آروم بر می داشتم.
با دیدن رزالی که داشت به سمتم می اومد، متعجب آهنگم و خاموش کردم.

قبل این که چیزی بگم، تند گفت: سلام. لطفاً بگو ایواری کجاست؟ باید ببینمش.
با شنیدن اسم ایواری از زبونش، چشم هام گرد شد.
: ایواری؟

تند تند سری تگون داد و گفت: باید باهاش حرف بزنم.
- رز؟!!

با شنیدن صدای ایواری، نگاه هردومون سمتش چرخید.
با تعجب داشت بهمون نگاه می کرد.

رزالی با دیدنش قدم تند کرد و جلوی چشم های متعجب من و لوکا، محکم بغلش کرد.

- ایوا... من متأسفم. نمی دونم چه اتفاقی افتاده بود. نمی دونم چرا تو رو به خاطر نمی آوردم. من معذرت می خوام. هیچی دست خودم نبود.
با هر حرفی که می زد، تعجب من بیشتر می شد.

چطور یادش اومده بود؟

ایواری از خودش جداش کرد و صورتش و با دست قاب کرد.
: تو... تو یادت اومده.

دوباره بغلش کرد و ادامه داد: من برات توضیح میدم. همه چیز و...

لوکا بین حرفش پرید و رو به رزالی گفت: چطور به یاد آوردی؟

رزالی از ایواری جدا شد و نگاهش و به لوکا داد و با تردید گفت: تو خونه نشسته بودم که یهو کل خاطرات به ذهنم هجوم آورد. خودم هم نمی‌دونم چجوری شد. هر چقدر تلاش کردم با ایواری تماس بگیرم نشد. آخرش از خونه بیرون زدم. خیلی خوش شانس بودم که تونستم پیداش کنم.

همون طور که نگاهم روی اون دوتا زوم بود زیر لب زمزمه کردم: رشا!

اگه رزالی یادش اومده بود، رشا هم باید یادش می‌اومد.

حتما اونم داشت مثل رزالی دنبال من می‌گشت.

با این افکار، چشم هام برقی از خوشحالی زد.

دوباره امید های مرده‌ی توی قلبم جون گرفت.

عشق اون قدری قوی بود که می‌تونست مقاومت کنه. مطمئن بودم عشق رشا هم اون و برمی‌گردوند.

حتما یه چیزی شده بود که رزالی یادش اومده بود.

بدون حرف راه افتادم که با صدا زدن لوکا، سمتش چرخیدم.

- کجا میری؟

با برقی که توی چشم هام نقش داشت، نگاهش کردم.

- اگه رزالی یادش اومده، شک ندارم رشا هم یادش اومده. باید برم پیشش. اون الان داره دنبالم می‌گرده.

لوکا زبونی به لبش کشید و گفت: مطمئنی بعد از اون اتفاق...
تند بین حرفش پریدم.

- اون رشا نبود. نمی‌خوام به یاد بیارم.
سرش و پایین انداخت و چیزی نگفت.
قدم تند کردم و از کنارش رد شد.

دنبالم اومد و گفت: من می‌برمت. می‌خوام پیشت باشم.
لبخند کمرنگی بهش زدم و سکوت کردم.
سوار ماشینش شدیم.

به خونه‌امون که رسیدم، تند از ماشین پیاده شدم.
قلبم از استرس و یکمی هم هیجان، محکم به سینه‌ام می‌کوبید. بالاخره همه چیز درست شده بود.

زنگ خونه رو زدم و منتظر موندم تا در باز بشه.
بعد از مدتی که خبری نشد، دوباره زنگ و زدم.
حدوداً پنج دقیقه گذشته بود و هنوز کسی در و باز نکرده بود.

نگاه نگرانم و به لوکا دوختم.

چند قدم جلو اومد و گفت: نگران نباش. حتماً از خونه بیرون رفتن.

با این حرفش با بغض لبخند زدم.

- حتماً داره دنبال من می‌گرده. باید پیداش کنم.

سری تکون داد و سمت ماشینش رفت.

کل وجودم و استرس گرفته بود؛ اما حتی از این استرس هم خوشم می‌اومد. دیگه اون همه عذاب تموم شده بود.

لوکا همون طور که داشت بی هدف رانندگی می‌کرد تا خیابون ها رو بگردم گفت: درسته رزالی به یاد آورده؛ اما احتمالش هست رشا یادش نیومده باشه. خودت و آماده کردی؟

با حرفش لبخندی زدم تا اشک هام نریزه.

- یادش اومده.

با لحن آرومی گفت: فقط می‌خوام برای همه چیز آماده باشی.

بغضم و به سختی قورت دادم و لبخندم و پررنگ تر کردم.

- نیازی نیست که آماده‌ی چیزی باشم. فقط برای بغل کردنش آمادگی دارم.

لوکا دیگه چیزی نگفت؛ اما من...

نه! آماده‌ی هیچی نبودم.

اون لحظه همون ماهی بودم که مدتی بدون آب دست و پا زده بود تا بهش برسه. همون جایی که فکر می‌کرد مرگ داره اون و با خودش حمل می‌کنه، از دور رنگ آب و دیده بود و حالا داشت برای رسیدن بهش، تموم تلاشش و می‌کرد؛ اما می‌ترسید.

معلوم بود که آمادگی این و نداشت که وقتی به اون آب می‌رسه، ببینه بجای آب، با نفت یا هر ماده‌ی شیمیایی دیگه‌ای برخورد می‌کنه.

اون ماهی خوب می‌دونست که اگه اون چیزی که دیده آب نباشه، دیگه نمی‌تونه بیشتر نفس بکشه.

چون فرصتش تموم شده بود. چون توانش سر اومده بود.

می‌دونست وقتی امید هاش بمیرن؛ دیگه زندگی هم تموم می‌شه. پوچ، خالی، سرد...

تقریباً کل و شهر و دور زده بودیم؛ اما هیچ جایی پیداش نبود. ترس این ماهی هی بیشتر و بیشتر می‌شد.

هی عمیق تر...

تا این‌که، یه نگاه گذرا به چیزی که می‌خواست کافی بود تا دوباره قلبش شروع به تپش کنه.

آره! من رشا رو پیدا کرده بودم.

درست زمانی که می‌خواست از یه رستوران بیرون بیاد.

همین دیدنم باعث شد تند تند به بازوی لوکا ضربه بزنم.

- برگرد! لطفاً برگرد. من دیدمش.

با حرفم، دست پاچه دور زد و برگشت.

همین که ماشین و نگه داشت، تند پیاده شدم.

خواستم به سمت رشا بدم؛ اما با دیدن بلانکا کنارش میخکوب شدم.

روی لب های هر دوشون خنده نشسته بود و دست هاشون قفل هم شده بود.

نفت بود. شیمیایی بود. اون آب سرد و گوارایی که قرار بود قطرات بلوریش، بدن خشک و نیازمندش و سیرآب کنه، همون آبی که توی ورقه ی ذهنش بهش تصویر داده بود، نبود... نبود. حالا اون ماهی مرده بود.

دیگه کسی نبود که برای رسیدن به آب تقلا کنه.

اطراف بیابون شده بود و آفتاب به شدت می تابید.

ماهی مرده بود!

دیگه نفس نمی کشید. قلب کوچیکش نمی تپید. لب های خشکش تمنا نمی کرد.

با تگون خوردن های مداومی، به خودم اومدم.

با دیدن لوکا مقابلم، تکونی به ابرو هام دادم. حس می کردم بدنم فلج شده و دیگه توان تگون دادن بقیه اجزا رو ندارم.

- برگردیم؟



سوالش و پرسید؛ اما جوابش و چجوری می‌خواست بگیره؟
 وجود اون ماهی با این‌که مرده بود، هنوز هم لمس آب و می‌خواست. این
 سرشتش بود. نباید جسم مرطوبش از آب دور می‌شد.
 لوکا منتظر جواب نمود. بازوم و گرفت و سوار ماشینش کرد.
 رشا من و ندید. ندید و بی‌خیال خندید. با خنده های از ته دلش، یه روزی دنیای
 سردم و حرارت می‌داد و حالا...
 با همین خنده هاش، دنیای پر حرارتم و یخ زده کرد.
 با حس حرکت ماشین، چشم هام و بستم.

انگشت هام دور ماگ قهوه حلقه شده بود و نگاهم به کفِ پارکت ها بود.

حرف های چند لحظه پیش لوکا توی سرم می چرخید.

«فلش بک»

با خشم صندلی کناریم و برداشت و مقابلم گذاشت.

هنوز سرد و یخ زده، فقط مقابلم و نگاه می کردم.

نشست و همون طور که با چشم های وحشی سبزش، بهم خیره بود غرید: اصلا می دونی چیه؟ تو یه دختر ترسو، احمق، بی ملاحظه و بی فکر و تا دلت بخواد ضعیفی.

نفس عمیقی کشید و به پشتی صندلیش تکیه داد.

- تو واقعا چی هستی گلین؟ از روز اولی که دیدمت مدام گریه زاری کردی. من دوستتم و هرگز هم بدت و نمی خواهم. الان هم که این الفاظ و برات به کار بردم، قسط بدی نداشتم. فقط می خواهم که به خودت بیایی. تو به خودت اجازه نمیدی که تموم این اتفاقات و آزمایشات مزخرف تموم بشه. هر وقت متوقف شد و رشا باز هم همین جوری بود، اون وقت بهت حق خودکشی هم میدم؛ اما الان... واقعا هیچ حقی بهت نمیدم. از نظرم گریه هاتم فقط برای این که زیادی ضعیفی. یا تمومش می کنی و مثل یه آدم بالغ، باهاش کنار میایی؛ یا دیگه مطمئن باش درگیرت نمی شم.

این و گفت و با قدم های بلندش ازم دور شد.

همین که رفت، اشکی که از زمان دیدن رشا توی چشمم زندانی شده بود پایین ریخت و صورتم و خیس کرد.

دوباره به ماگ قهوه خیره شدم. اون لحظه که با همین قهوه‌ی توی دستش کنارم نشست و با لحن آرومش شروع به دلداری دادنم کرد؛ حقیقتا هیچ حسی نداشتم. وقتی سکوت، سردی و بی‌زاریم نسبت به هر نفسی که می‌کشیدم و دید، عصبی شد.

جوری عصبی که قفسه‌ی سینه‌ام شکست.

ببخشید که این‌جوری گفتم؛ اما من دیگه قلبی نداشتم که بخوام تو این جور حرف‌ها ازش استفاده کنم.

لوکا درک نمی‌کرد؛ چون تا حالا قلبش نتپیده بود درک نمی‌کرد. تا حالا اون قلب برای کسی نلرزیده بود.

کجا کسی که تا حالا گرسنگی نکشیده، حال کسی که از گرسنگی مرده رو درک می‌کنه؟

کجا کسی که لای پر قو بزرگ شده، درد ترد شده‌ها رو درک می‌کنه؟

آخه کجا یه آدم بی‌عشق، حال یه عاشق و درک می‌کنه؟

کجا؟!

درست بود که حق نداشت باهام این قدر سنگین حرف بزنه؛ اما انگار عقیده داشت که تا سنگین نشنوی، سنگ نمی‌شی.

ولی من هنوز هم سنگ نبودم. اون هم درد کشیده بودم و هنوز هم سنگ نبودم. با نشستن دستی روی شونه‌ام، آروم سرم رو سمتش چرخوندم.

با دیدن لانا، با آستینم اشک هام و پاک کردم و پارچه‌ای که روم انداخته بودم و جمع کردم.

بدون حرف، صندلی که لوکا مقابلم گذاشته بود و برداشت و کنارم نشست.

روی بالکن خونه، مقابل نمای شهر نفرت انگیز ترایل نشسته بودم.

من نمی‌دونستم چه حرفی بزنم و توانی هم نداشتم.

این خود لانا بود که سکوت حکمران بینمون و شکست و سعی کرد مرحم باشه.

- لوکا من و فرستاد. از رفتاری که باهات داشت به شدت پشیمون بود. دلش می‌خواد حرفایی که زد و پس بگیره.

لوکا با این حرکتش، من و یاد پسر بچه‌ای انداخته بود که توپش توی حیاط خونه‌ی همسایه افتاد بود و خودش خجالت می‌کشید بره و بیارتش؛ برای همین دامن مادرش و می‌گرفت و در حالی که باهاش یه سمت صورتش و کامل می‌پوشوند، منتظر می‌موند تا مادرش توپ و براش بگیره.

لبخند تلخی زدم و بدون تغییر حالت، جواب دادم.

- نه! نباید پشیمون باشه. نباید برای گفتن حقیقت ها، از خودش عصبی باشه. من همونی‌ام که گفت.

حالا نوبت لانا بود تا لبخند تلخ بزنه. شاید هم تمسخر آمیزانه اون لبخند و زد.

اصلا کسی چه می‌دونست؟

من که از شخصیتش اطلاعی نداشتم و نمی‌تونستم از رفتار های کوچیکش، افکار بزرگش و بخونم.

- شنیدم میگن عشق ضعیف می‌کنه؛ اما از نظرم اشتباهه. این جمله رو خودت به خودت تلقین می‌کنی.

دوباره تلخ‌خند من برای حرف هایی که درک نمی‌کردم بیرون اومد.

و دوباره یکی که عشق و ندیده بود؛ شاید هم دیده بود و فقط بیزار بود.

نمی‌دونم؛ اما هر چی که بود، قطعاً ماهیِ مرده‌ای که کسی براش ختم نگرفت و درک نمی‌کرد. اون ماهی مُرد و از طرف دوستی که این روز ها براش عزیز ترین بود، سرزنش شد.

اونم چرا؟ چون مرده بود.

خنده دار نیست؟ شاید هم فقط یه جوکِ تلخ.

این روزام و باش. همش پر از تناقض های تلخ تر از تلخ.

وقتی سکوتم و دید، با لحن آرومی گفت: راستش اصلاً دلداری رو بلد نیستم. حتی نمی‌دونم چرا این‌جام...

انگشت هاش و تو هم قفل کرد و در حالی که بهشون نگاه می‌کرد ادامه داد: ما زیاد همدیگه رو نمی‌شناسیم و بهتر بگم اصلاً نمی‌شناسیم. همین دیروز دیدمت. با این حرفش، این دفعه لبخند کمرنگی زدم.

- یه روز یه دوستی بهم گفت، بعضی از آدم‌ها خلق شدن تا با هم آشنا بشن. تو همون دیدار اول هم متوجهی این می‌شن.

با حرفم سرش و بلند کرد و متقابلاً لبخند زد؛ اما سریع لبخندش و خورد.

- بگذریم! تو این مدت یه اتفاقاتی سرمون اومده که هضمش برامون سخته. البته برای تو و ایواری ممکنه سخت تر بوده باشه؛ اما... این‌جا یه اما هست. تو باید خوب باشی. باید قوی باشی. باید محکم باشی. اگه نباشی، نمی‌تونی ازش گذر کنی. نمی‌تونی کسی که دوستش داری و برگردونی. با حرف آخرش، بی‌اراده محو یه نقطه نامعلوم شدم.

برش گردونم؟

چرا دیگه این جمله رو نمی‌شناختم؟

صبر کن ببینم! لانا همین الان از منِ مرده خواسته بود تا قاتلم و بر گردونم؟

تا کی برش می‌گردوندم و اون من و می‌کشت؟

اصلاً گیریم که قبول می‌کردم رشا من و یادش نمیاد و تحت تأثیر سیگنال لعنتی و نابودگر قرار داره؛ اما چشم هاش چی؟

میگن چشم آینه قلب. آخه یه قلب چجوری می‌تونه انقد سرد به عشق چندین و چند ساله‌اش خیره بشه؟

دو تا جواب می‌تونستم براش پیدا کنم.

یا اون فرد، رشا نبود و یا رشا هرگز اون فردی که فکر می‌کردم نبود.

بعد از مدت زمانی که سکوت کرده بودم، بالاخره به آرومی لب باز کردم.

- من دیگه برش نمی‌گردونم؛ فقط می‌خوام از این شهر برم. همین!

دستش و روی دستم گذاشت و بلند شد.

- گاهی هم باید دست بکشی. به همه چیز پشت کنی و یه آدم جدید از خودت در بیاری.

چند ضربه‌ی آروم به دستم زد و وارد خونه شد.

خودم هم از جام بلند شدم.

دلم یکم پیاده روی می‌خواست. همیشه موقع ناراحتی هام، قدم زدن آروم می‌کرد.

حتی نمی‌خواستم قدم زدن هامون با رشا، از ذهنم گذر کنه.

دستی به موهام کشیدم و وارد خونه شدم.

تا گرمای خونه پوستم و لمس کرد، همه‌ی سرها به سمتم برگشت. بین اون چشم‌های زوم شده، یکی مطلق به ایواری نگران بود. اون یکی مال رزالی بود که

با ترحم نگاهم می‌کرد. نگاه بعدی مال لانا بود. با همون نگاه بهم می‌گفت: می‌دونستم می‌تونم قانعش کنم.

خبر نداشت که دیگه هیچ حسی همراهم نبود.

و اما آخرین چشم! به اون حتی نگاه هم نکردم.

شاید من داشتم نامردی می‌کردم. با یه بدی کوچیک، نمی‌شد که همه‌ی خوبی هاش و از یاد برد و منم نبردم؛ فقط دلخور بودم.

کافی بود فقط یه یار سعی کنه حرف های کوبنده‌اش و از دلم در بیاره، قطعاً در می‌اومد. حتی جاش هم نمی‌موند. نه تو ذهن و نه تو قلبم.

قدم برداشتم که برم؛ اما با حرف ایواری برگشتم.

- جایی میری؟

سمتش چرخیدم.

- میرم یکم پیاده روی کنم. برمی‌گردم.

این و گفتم و از خونه بیرون رفتم.

هوای آزاد باعث می‌شد حس های خفگی که توی این شهر بهم دست می‌داد کمتر بشه.

- گلین!

با شنیدن صدای لوکا، متعجب برگشتم.

هنوز چند قدم از خونه فاصله نگرفته بودم که دنبالم اومده بود.

وقتی دید ایستادم، بهم نزدیک تر شد و کلماتش و جوری تند تند و پشت سر هم چید که نشد من حرفی بینش بزنم.

- حرفایی که زدم خارج از خط قرمز دوستیمون بود و بابتش هم متأسف نیستم چون حقیقت داشت. دلم نمی‌خواد از من دلخور باشی؛ ولی می‌خوام بدونی به شنیدن این‌که تو یه آدم شکننده‌ای احتیاج داری. باید می‌گفتم تا شکنندگیت و برطرف کنی. عشق چیز بدی نیست؛ ولی فقط تا زمانی که کنترلت نکنه. الان تو کاملاً تحت سلطه‌اش هستی و من می‌خوام کمکت کنم.

نفسی تازه کرد و ادامه داد: پس این سکوت و بشکن و گریه کن. خودت و خالی کن.

چشم‌هایی که تموم مدت روی اجزای صورتم کنار می‌رفت و به خیابون‌ها کشیده می‌شد و دوباره برمی‌گشت، بالاخره روی چشم‌هام ثابت موند.

- تو مجبور نیستی قوی باشی. حق داری توی اوج شکستت، به یکی تکیه کنی. هرگز مجبور نیستی اشک هات و توی مغزت جمع کنی. حق گریه کردن داری. تو احساسات داری و کاملاً حق ابرازش رو داری. لازم نیست بخاطر این که من یا بقیه به چشم یه آدم ضعیف تو رو می‌بینیم، خودت و از درون بخوری. تو یه انسانی و حق داری همین الان زیر گریه بزنی. درسته که من لقب ضعیف و بهت دادم؛ اما نه من و نه هیچ کس دیگه‌ای مهم نیستیم. خودت و احساساتت مهمن.

حرف‌هاش و که زد، نگاه سبز و براقش و ازم گرفت.

حالا چشم های من پر شده بود؛ اما نه برای رشایی که نابودم کرد. برای دوستی که هرگز توی عمرم نداشتم، چشم هام پر شده بود.

قبل این که بخواد از آشتی من ناامید بشه، محکم بغلش کردم.

بغلش کردم و حق زدم.

تموم مدت موهام و نوازش می کرد و حرفی نمی زد.

وقتی حس کردم به اندازه ی نیاز خالی شدم، ازش فاصله گرفتم و لبخندی بی اراده روی لبم نشست.

با دیدن لبخندم خندید و گفت: چرا می خندی؟

همون طور که با خنده نگاهش می کردم، شونه ای بالا انداختم.

- من احساسات دارم و کاملاً حق ابراز کردنش و دارم.

با حرفم لبخندش واقعی تر شد.

سری تگون داد و گفت: البته که این طوریه.

با آستین لباسم، رد اشک هام و گرفتم.

- من امروز مردم؛ اما...

سرم و بلند کردم و ادامه دادم: ققنوس از خاکسترش متولد می شه. من می خوام یه ققنوس باشم.

ابروهاش و بالا انداخت و با همون لبخند زبونی به لبش کشید.

نفس عمیقی کشید و یهو صورتش جدی شد که باعث شد چینی بین ابرو هام بیوفته.

قبل این که چیزی بپرسم، خودش لب باز کرد.

- ما یه راه خروج از شهر پیدا کردیم.

با حرفی که زد، چشم هام گرد شد و از برق خاصی پر شد.

- چی... یعنی چطوری؟!

دست هاش و داخل جیب شلوارش گذاشت و سرش و بالا گرفت.

- فردا برای کتابخونه‌ی خالی شهر، از بیرون کلی کتاب با کامیون میاد. یعنی اشخاصی که این جا نبودن.

لبم و از گيجی کج کردم.

- ما الان از نظر افراد بیرون، قرنطینه‌ایم. کسی به داخل شهر نمیاد. بخواد هم جرعتش و نداره.

سری برام تکون داد و چشم های سبز رنگش و باز و بسته کرد.

- عزیز من! دقیقاً وارد که نمی‌شن؛ اوایل شهر می‌ایستن و کامیون و تحویل افراد کیلی میدن.

پوزخندی زدم و سری از افسوس تکون دادم.

- اون وقت این چه کمکی به ما می‌کنه؟ فکر کردی کیلی خیلی آدم ساده‌ای و می‌زازه راحت فرار کنیم؟

دست هاش و از جیبش خارج کرد و یکم به سمتم خم شد.

لبخند تزئینی کمرنگی روی لب هاش گذاشت.

- خودمون و خیلی هم دست کم نگیر.

تن صداش و پایین آورد و ادامه داد: می‌خواییم وقتی که افراد کیلی مشغول انتقال کتاب‌ها به کامیون خودشون هستن، بهشون اسپری فلفل بزنیم و کامیون و بدزدیم.

با حرفش ضربان قلبم بالا رفت و بی‌اراده استرس گرفتم.

خودش و صاف کرد و نفس عمیقی کشید.

- پس از آخرین شبت تو این جهنم خوش چهره لذت ببر.

گازی از لبم گرفتم و همون‌طور که نگاهم به زمین گره خورده بود گفتم: پس بقیه چی؟ یعنی تمام افرادی که این‌جاست و ول می‌کنیم؟

با انگشتی که زیر چونه‌ام گذاشت، سرم و بالا گرفت.

- اونم از این‌جا و از سیگنال نجات می‌دیم؛ ولی اول باید خودمون نجات پیدا کنیم.

نگاهم و ازش دزدیم. دیگه نمی‌خواستم بهش فکر کنم.

- گیریم که بیرون رفتیم. کی باورمون می‌کنه؟ خودِ تو اگه چند هفته پیش راجع به
یه سیگنال شبیه ساز عشق می‌شنیدی، چه واکنشی داشتی؟
شونه‌ای بالا انداخت.

- یه فکری براش می‌کنیم.

نفس عمیقی کشیدم و با لحن گفتم: حالا که این جوریه، امیدوارم بتونیم.

قدم های آروم رو برداشتم تا یکم راه بریم.

همون طور که کنارم راه افتاده بود گفتم: می‌تونیم.

در حالی که برگ خشکی که افتاده بود و لگد می‌زدم گفتم: چجوری راجع به کتاب
ها فهمیدید؟

- انگار رزالی دیروز توی بازار شنیده بود. مردم دلشون کتابخونه می‌خواد. خبر
ندارن که اون دل در اصل معشوق واقعیش و می‌خواد و الکی بهونه می‌گیره.

لبخند تلخی زدم و چیزی نگفتم.

نگاهی بهم انداخت و گفت: می‌شه یه سوال بپرسم؟

نگاهش و ازم گرفت و ادامه داد: بیشتر برای این که از این قضایا برای چند لحظه
هم که شده دور باشیم.

لبم و کج کردم و سری تکون دادم.

- البته! بپرس.

- تو در مورد پدر و مادرت...

قبل این که جمله اش و کامل کنه، خودم فهمیدم و بین حرفش گفتم: اون! آره... هفده سالم بود که از هم جدا شدن. قبلش هم با دعوا هاشون سپری کرده بودم و خیلی خسته بودم. بابام دو سال بعدش ازدواج کرد. من زندگی با مامان بزرگم و انتخاب کردم. مامانم بعد از پنج سال از طلاقش، با یکی دیگه ازدواج کرد. الان هم یه بار برای تحویل سال و یه بار برای تبریک تولدم، بهم زنگ می زنن. راستی! برای نامزدیم با رشا هم فقط مامانم اومد. اونم فقط توی یه ساعت آخری جشن حضور داشت و بعدش رفت.

دست هام و توی هم قفل کردم و به سمت پایین کشیدم.

لبخند مسخره ای زدم و گفتم: همین! زندگی من همین بود. کوتاه و مختصر. نگاه غمگینش و ازم گرفت و به پایین دوخت که ادامه دادم: البته که تنها دلخوشی زندگیم رشا بود و الان... مُرد!

با حرفم دوباره سرش و بلند کرد و نگاهم کرد.

- از کجا معلوم. شاید اونم یه ققنوس باشه.

لبخند تلخی زدم و گفتم: نمی خوام یه آدم جدید ازش متولد بشه. من خود قبلیش و می خوام.

دستی به صورتش کشید و با لحن آرومی گفت: بهتره بهش فکر نکنی. امشب و یکم خوش بگذرونیم.

لبخندی بهش زدم و قدم های آرومم و با قدم های بلندش هماهنگ کردم.

«ژانت»

با احساس گرمی ملایمی روی پوست صورتم، چشم های خسته و خواب آلوده ام و از هم باز کردم.

اولش فقط یه سقف سفید بود که می‌تونستم با دید تارم ببینم.

به سختی از جام بلند شدم و نشستم. پلک هام خیلی سنگین شده بود.

با وجود سنگینی پلک هام، سعی می‌کردم محیط ناآشنایی که درونش قرار داشتم و ببینم.

من کجا بودم؟

اولین سوالی که داخل ذهنم شکل گرفته بود، من و وادار می‌کرد فکر کنم.

به این‌که چجوری به این اتاق اومده بودم.

به آخرین خاطراتی که از دفتر ذهنم به جا مونده بود فکر کردم. لحظه‌ای که همراه دانش آموزانم به اردوی مدرسه رفته بودم رو، مثل روشنی روز یادم بود؛ اما بعدش...

هیچی از ادامه‌ی اون لحظات کمرنگ به خاطر نداشتم.

ذهنم از برگشتن به خونه یا هر اتفاقی که باعث بشه داخل یه اتاق ناآشنا قرار بگیرم، کاملاً پاک شده بود.

با دست موهایی که به طرز عجیبی بلندتر از حد معمولی و همیشه‌گیشون بود رو به بالا هدایت کردم.

مگه چند وقت بوپ که موهام و کوتاه نکرده بودم؟

از روی تخت بلند شدم و به سمت درِ قهوه‌ای اتاق رفتم.

دستگیره روی در و به پایین کشیدم؛ اما باز نشد.

متعجب چند ضربه بهش زدم و پشت بندش گفتم: لطفاً باز کنید. هی! کسی اون‌جا نیست؟

وقتی جوابی نشنیدم، با ناامیدی به در تکیه دادم.

اتاقی که داخلش بودم، یه تخت سفید داشت که سمت چپش رو یه کمد سفید گذاشته بودن.

رو به روی تخت و گوشه‌ی پایینی اتاق، یه قفسه کتاب بود و کنارش یه پاکت قرار داشت.

تکیه‌ام و از در گرفتم و به سمت پاکت رفتم.

«برای ژانت»

با دیدن نوشته‌ی روش، دست بردم و برش داشتم.

تند تند و یا کنجکاوی بازش کردم و شروع به خوندنش کردم.

«سلام ژانت عزیز!»

من کیلی هستم. تو هرگز رو در رو با من ملاقات نداشتی؛ اما من مدت هاست که با جسم بی‌هوش تو به سر می‌برم. در اصل همین جسم بی‌هوش تو، دلیل تمامی موفقیت‌های منه و بخاطرش ازت ممنونم. حالا بعد از تحقیقات طولانی، باید آزادت کنم تا بری. خوشبختانه تو الان تحت تأثیر آزمایشات من، بدون دیدنم شیفتگی شدیدی نسبت بهم داری؛ اما نگران نباش. در مرحله‌ی پایانی آزمایشم، این شیفتگی یا به اصطلاح عشق رو کامل نابود می‌کنم و دیگه عشقی برات به جا نمی‌زارم. با کلیدی که کنار پاکت گذاشتم، همه‌ی درهای سر راهت و باز کن و به شهر بیا. هر سوالی داشتی رو کنار خودت نگه دار و به هیچ‌کس داخل شهر نزدیک نشو. همه مریض و مبتلا به ویروسی کشنده هستند. وقتی به خروجی شهر رسیدی اسمت و بگو و فوراً خارج شو. تا همیشه ممنونم. کیلی»

بارها نامه رو خوندم و هر دفعه از دفعه‌ی قبل گیج‌تر شدم.

دست بردم و کلیدی که روی یکی از طبقه‌های قفسه بود و برداشتم.

نامه رو به دست گرفتم و تند تند در اتاق و باز کردم.

از استرس و گیجی می‌لرزیدم.

کیلی!

از درون احساس می‌کردم خیلی بهم نزدیکه؛ اما یه چیزی تو وجودم با صدای ضعیفی بهم می‌گفت: تو هرگز چنین اسمی رو نشنیدی.

وقتی در باز شد، وارد یه راه رو شدم که انتهاش به درِ بیرونی می‌رسید.
انگار توی یه خونه بودم.

نگاه سرسری به اطراف انداختم و در بیرون و باز کردم.
با دیدن خیابون کاملاً ناآشنای مقابلم، با گیجی اولین قدم رو برداشتم.
هیچ آدم زنده‌ای اطرافم نبود و خیابون کاملاً خلوت بود.

نگاه گذرایی به نام‌های داخل دستم انداختم و متعجب راه افتادم.
کل بدنم گرفته بود و گویی مدت‌ها راه نرفته باشم، پاهام می‌لرزید.
انگار توان حمل بدن سنگینم و نداشتن و یا کلا یادشون رفته بود چجوری باید
تعادل بدنم رو حفظ کنم.

گلوی خشکم رو صاف کردم و سعی کردم لرز پاهام و کنترل کنم.
یه چیزی در درونم وادارم می‌کرد به گفته‌های اون نامه عمل کنم؛ اما من جایی رو
بلد نبودم.

با دیدن زوجی که از خونه‌ی کناریم بیرون اومدن، با خوشحالی به سمتشون رفتم.
- هی... ببخشید!

با دیدن من نگاهشون سمتم چرخید.

بهشون رسیدم و با لحن آرومی گفتم: ببخشید! می‌شه بگید من کجام؟

اولش با نگاه کاملاً گیج بهم چشم دوخته بودن.
آخر سر خانم مو طلایی با صدای لطیفی گفت: ما توی شهر ترایل هستیم.
اون دو تا از کنارم گذشته بودن؛ اما من کاملاً مبهوت مقابل و نگاه می‌کردم.
زیر لب زمزمه کردم: ترایل...
هرگز چنین اسمی به گوشم نخورده بود.

«گلین»

استرس سر تا پام و گرفته بود و وجودم می‌لرزید.
خروجی شهر، یعنی جایی که دیگه به زمین نفرت انگیز ترایل ربطی نداشت، یه جنگل بود.
جنگلی که ما رو مخفی کرده بود تا پشت درخت هاش بتونیم اون منطقه نظامی که شبیه مرز بین کشور ها بود و ببینیم. با وجود اون همه سرباز مسلح، کم از راه های مرزی نداشت.

حالا ما که فکر سلاح نبودیم و قسط داشتیم با اسپری فلفل به جنگشون بریم.

پوزخندی به آمادگی هامون زدم. قطعا بدبخت بودیم؛ ولی از یه جا نشستن که بهتر بود. نبود؟

سرم رو چرخوندم و نگاهی به بچه ها انداختم.

نه انگار نبود.

ایواری و رزالی مشغول باز کردن اسپری فلفل هایی بودن که از مغازه کش رفته بودیم. برای آزادی، دست به دزدی هم زده بودیم.

لوکا کنار من کل حواسش به مقابل بود تا کامیون رو از دست ندیم. این وسط لانا مثل من بی حرکت یه جا ایستاده بود و حرفی نمی زد.

دیگه کم کم داشتم از وضعیتمون خسته می شدم و چشم هام به راه خشک شده بود.

کش و قوسی به خودم دادم و با خستگی گفتم: انگار کامیونی نمی خواد رد بشه. لوکا بهم اشاره کرد که ساکت باشم.

پوفی کشیدم. از یه طرف واقعا دلم نمی خواست خارج بشیم. آخه به کی دروغ می گفتم؟

از مرگش گفته بودم؛ اما نمی مرد.

احساسم و میگم. آخه کی حتی یه ذره کم شده بود که بخواد بمیره؟

گازی از لبم گرفتم و با ناامیدی تکیه ام و به درخت کناریم دادم.

ایواری و رزالی همه‌ی اسپری‌ها رو آماده توی دست داشتن.

حقیقتا خنده دار بود. بیشتر شبیه بچه‌هایی بودیم که با تفنگ‌های پلاستیکی‌شون مقابل یه لشکر نظامی ایستاده بودن و اعتماد بنفس بالاشون، باعث شده بود مسمم به برد باشن.

با همون نگاه پر از ناامیدیم، به لوکا نگاه کردم.

چشم‌های سبزش چهار تا شده بود و همه‌ی توجه‌اش سمت جاده بود.

با حس نگاه خیره‌ام، سرش و چرخوند و شونه‌ای به معنی چیه بالا انداخت.

در جواب با همون شونه جوابش و دادم و سکوت حاکم و حفظ کردم.

این دفعه به لانا چشم دوختم. بیشتر شبیه یه مرده‌ی متحرک بود. دلم برای وجود تاریکش می‌سوخت.

هیچ‌وقت نتونستم بفهمم عمق قلبش چه چیزهایی رو دفن کرده بود و همیشه مثل یه راز باقی موند.

همه که مثل من نبودن.

امروز بگن مُرد، فرداش بگن زنده شد.

بقیه بلدن چجوری خاک کنن که سر باز نکنه. من ضعیف تر از اونی بودم که یاد بگیرم.

هول شدن لوکا باعث شد افکارم بی‌پره و به سمتش بره.

- هی هی! آماده باشید.

با حرفش تند چرخیدم و به جاده نگاه کردم.

یه کامیون حمل بار بود.

دو تا مرد هیكلی و تنومند، با ماسک های روی صورتشون پیاده شدن.

با دیدن ماسک هاشون پوزخندی زدم.

چقدر بدبخت و زود باور بودن.

سیاست همینه!

از چیز های کوچیک برای منحرف کردن افکارت استفاده می کنن تا نتونه سمت اصلیت موضوع بره.

به مردم دنیا گفته شده بود که شهروندان ترایل ویروسی کشنده رو حمل می کنن و اون ها رو برای آزادیمون دور می کردن.

حقیقتا خیلی هوشمندانه بود.

وقتی ازت بترسن، دیگه نجات هم نمیدن. مهم نیست چقدر ارزش داشته باشی؛ مهم اینه تو کشنده ای!

با دیدن کارتون هایی که ازش خارج می کردن، متعجب ابرویی بالا انداختم.

شبهه کتاب نبود. نمی دونم چرا؛ اما از همون اول برام قابل قبول نبود که تو این اوضاع به شهر کتاب صادر بشه.

سر چرخوندم و نگاهی به بقیه انداختم.

با دیدن جای خالیشون، چشم هام گرد شد و وحشت وجودم و گرفت.

با کشیده شدن یهوئی ام و قرار گرفتن دستی روی دهنم، تنم به یکباره یخ بست. انجماد لحظه‌ای خون رو داخل رگ هام حس کردم؛ اما فقط برای چند لحظه طول کشید.

چند نفر بودن که همیشه موقع خطر من و با همین تکنیک می‌کشیدن؟
چند تا آدم دیوونه؟

خب معلوم بود.

به سمتش چرخیدم و با حرص مشتی به سینه‌اش کوبیدم که دستش و از روی دهنم برداشت.

خواستم حرفی بزنم که تند دوباره دهنم و گرفت.

لب هاش و به گوشم چسپوند و با آروم ترین صدای ممکن پچ زد: اونا این‌جان.
با حرفش دوباره رگ هام منجمد شد.

پس بقیه کجا بودن؟!

لوکا به درختی تکیه داده بود و من و کنار خودش مخفی کرده بود. مقابلش بودم و سعی در حفظ فاصله داشتیم؛ اما هیچ موفق نبودیم.

از ترس حتی نفس هم به سختی می‌کشیدم و خودم و جمع کرده بودم.

دست های لوکا رو بین دستم فشار می‌دادم و سعی می‌کردم آرام باشم.
صدای خرد شدن برگ رو زیر پاها می‌شنیدم و هر لحظه ضربان قلبم بالاتر می‌رفت.
سرم و بلند کردم که با نگاه خیره‌ی لوکا برخورد کردم.
من و به خودش نزدیک تر کرد و چشم هاش و بست.
- کافیه!

با صدای بلندی که اومد، محکم از جا پریدم.
- از پشت درخت بیرون بیایید. اگه نیایید این زوج خوشگل می‌میره!
آب دهنم و از ترس قورت دادم.
لوکا بازو هام و فشار داد و چشم هاش و برای آرام کردنم روی هم گذاشت و باز کرد.
به آرامی از درخت فاصله گرفتیم.
ایواری و رزالی رو افراد کیلی گرفته بودن و روی سر جفتشون اسلحه بود. با دیدنشون بی‌اراده هینی کشیدم.
دیگه گردش خون داخل رگم فقط یه حرف بود.
لوکا سریع من و به پشت سرش هدایت کرد و خودش و سپر کرد.
کیلی پوزخندی زد و با خشم گفت: آخرین لحظه با هم یه قرار گذاشته بودیم که امیدوار بودم رعایتش کرده باشید.

هیچ کس حرفی نزد که ادامه داد: یادتون که چه عواقبی هم برایش در نظر گرفته بودم درسته؟

با حرفش، چشم های پر شده ام و به لوکا دوختم.

بخاطر اشکی که اون جا جمع شده بود، چهره اش و تار می دیدم.

اخم عمیقی بین ابرو هاش بود و نگاهش روی کیلی قفل شده بود.

کیلی خواست حرفی بزنه که صدایی متوقفش کرد.

«ژانت»

نمی دونستم دارم به کجا می رم، فقط می رفتم و توقف نداشتم.

همه چیز آن چنان عجیب بود که فقط راه رفتن و فکر کردن بهم کمک می کرد.

با بارها و بارها فکر کردن، به تعدادی لحظه های کمرنگ توی ذهنم رسیده بودم.

لحظاتی که بیدار می شدم و با دیدن تصویر تلخی از سقف، دوباره بیهوش می شدم.

چند باری هم با درد و سوزش درونی عجیبی بیدار شده بودم و دوباره خواب و بی هوشی بغلم کرده بود.

نگاهم بی اراده روی یه جنگل ثابت موند و ضربان قلبم بالا رفت.

اون کیلی بود؟

متعجب قدم هام و بر می‌داشتم.

حتی خودم هم متوجه نبودم چرا به سمتش کشیده می‌شم.

هر چقدر نزدیک تر می‌شدم، تعداد افراد برام واضح تر می‌شد.

حدوداً ده نفر مسلح بودن که دور پنج نفر غیر مسلح و گرفته بودن.

دو تا پسر و سه تا دختر بودن.

کیلی بین اون پنج تا ایستاده بود و از ابرو های گره خورده‌اش مشخص بود عصبیه.

جلو رفتم و اسمش و صدا زدم.

با شنیدن صدام، متعجب و یهوئی سمتم برگشت.

با دیدنم چشم هاش گرد شد.

- ژانت! تو این جا چی کار می‌کنی؟ مگه نامه‌ام رو پیدا نکردی؟

نامه‌ی داخل دستم و بالا آوردم و گفتم: من گیج شدم. چجوری تو رو می‌شناسم؟

با حرفی که زدم، سری از گیجی کج کرد و نگاه گذرایی به افرادش انداخت.

به سمتم اومد و بازو هام و گرفت.

نگاه های سنگین زیادی رو روی خودم حس می‌کردم.

- انگار هنوز بعضی چیز ها توی آزمایشات تو ناقص. برات عجیبه که من و می‌شناسی.

ابرو هاش و بالا انداخت و ازم فاصله گرفت.

به سمت دختری که روی سرش اسلحه گرفته بودن رفت و با لحن جدی گفت: کی به خاطر آوردی؟ چجوری تأثیر و از بین بردی؟

دختر چشم سبزِ مو کوتاه، با چشم های وحشیش نگاهش می‌کرد و هیچ جوابی هم نمی‌داد.

کیلی با یه حرکت تند، اسلحه‌ی دیگه‌ای روی سرِ پسر کناریش گذاشت و غرید: اگه جواب ندی، ایواری عزیزت با دست های من می‌میره.

دختر نگاه گذرایی به پسر کناریش انداخت و با غم حاکم بر چشم هاش، زیر دندون های کلید شده‌اش غرید: دو روز پیش! خودم هم نمی‌دونم چجوری شد.

کیلی ازشون فاصله گرفت و در گوش یکی از افرادش چیزی گفت.

بیشتر نگاه ها سمت من بود؛ اما کمتر کسی متوجه‌ی ترس درونیم شده بود.

ترس از این‌که من کجا بودم؟ چه بلایی سرِ شغل و زندگیم اومده بود؟

چرا بیشتر از روزی که همراه دانش آموزانم اردو بودم و به خاطر نمی‌آوردم؟

چرا فکر می‌کردم عاشق این مردم؟

اینی که اسلحه دستش گرفته و افراد و اذیت می‌کنه.

کسی که ارزش نفرت دارن.

نفرتی که توی چشم های وحشی اون پنج نفر می بینم.

با صدای کیلی، توجهام سمتش جلب شد.

رو به یکی از افراد مسلح کرد و گفت: می خوام بهشون نشون بدی وقتی کیلی یه هشداره بده، اون واقعاً یه هشداره، نه یه تهدید تو خالی.

با حرفش، سه نفری که اون یکی پسر و گرفته بودن، به زور اون و دنبال خودشون کشیدن.

«گلین»

لوکا داشت تقلا می کرد؛ اما نمی تونست از دستشون در بره.

با ترس و خشم خودم و تگون می دادم تا بتونم از دستشون خلاص بشم.

- نه... لعنت بهت. لوکا لطفاً...

پاهام و محکم به زمین می کوبیدم و به هر دری می زدم تا بتونم از دستشون خلاص بشم.

- نبرش...

فریاد ها و جیغ هام که از ته حنجره‌ام بیرون می‌اومد، همراه اون همه تقلا و ضربه هایی که سعی می‌کردم با تکون خوردنم به اون افراد وارد کنم، به یکباره کل انرژی که داشتم و ازم گرفته بود.

ایواری مدام ازش می‌خواست مقاومت کنه.

قوی باشه. بهش دلگرمی می‌داد که نجاتش می‌دیم.

داشتن به زور و کشون کشون به سمت یه ماشین می‌بردنش.

روی دست های اون دو نفر غول پیکر افتاده بودم و نگاه خیسم به لوکا بود.

آخرین لحظه که فهمید نمی‌تونه کاری بکنه، نگاهش و به من داد و با چشم های پر شده‌اش خیره‌ام شد.

- امیدوارم من و به واقعیت برگردونی تا بتونم به رشا برت گردونم.

با حرفش سد اشک هام بیشتر شکست.

همیشه به فکر من بود.

حتی اون موقع هم به من فکر می‌کرد. به خوشحالیم.

اون دو نفر عوضی که فهمیده بودن دیگه کاری از من ساخته نیست، ولم کردن.

ول کردنم برابر با افتادنم بود.

دیگه توان توی پاهام نبود. دیگه کسی رو نداشتم موقع افتادن بازو هام و بگیره و تکیه گاهم باشه.

لوکا بهترین آدم زندگی من بود. اون نباید تغییر می‌کرد.
می‌دونستم اون سیگنال لعنتی لوکا رو تغییر میداد.
همه چیز و یادش میره و فقط این و می‌دونه که عاشق منه.
من نمی‌خوام دوستم عاشقم باشه.
نمی‌خوام از دستش بدم. نمی‌خواستم...
زیر لب طوری که حتی خودمم به سختی شنیدم، لب زدم: بخاطر خودت برت می‌گردونم.
ماشین دور می‌شد و من سرم و به تنه‌ی درخت کناریم تکیه داده بودم.
اشک هام بی‌صدا می‌ریخت و حس می‌کردم گلوم از درون پوسته پوسته شده.
طعم گسِ خون هم اون ته ته‌های حنجره‌ام حس می‌شد.
دلم برای روزهای بی‌دغدغه و ساکت‌م تنگ شده بود.
دلتنک غروب‌هایی بودم که روی پشت بوم، بدون هیچ دغدغه بزرگی خیره‌اش می‌شدم.
دلتنک قرارهای عاشقونه گاه و بی‌گاهم با رشا بودم.
دلم برای مادر بزرگی که تنها خانوادگی پایدارم محسوب می‌شد، لک زده بود.
دلم برای دوست‌های بامزه و دوست داشتنی‌ام تنگ شده بود.

بهتر بود بگم دلم برای زندگی کردن تنگ شده بود؛ چون همه‌ی اون چیز های کوچیکی که قبلاً داشتم و اهمیت خاصی بهشون نمی‌دادم، زندگی‌م و شکل داده بودن.

زندگی که دیگه حتی یه تیکه‌اشم نداشتم؛ اما لوکا برام یه پازل جدید از زندگی گرفته بود و هنوز هیچ تکه‌ای از پازل و نچیده بودم. اون نباید وسط این پازل می‌رفت.

پاهام و تو شکمم جمع کرده بودم و به پارکت ها خیره بودم.

از اون لحظه‌ای که کیلی ما رو به زور به خونه‌ی لوکا آورده بود تا لوکای جدید و ببینیم، هیچ حرفی نزده بودم.

البته سکوت‌م از زمان بردن لوکا شروع شده بود.

دختری که اون لحظه اومد، برای ایواری به شدت مسئله‌ی مهمی شده بود و بین این اتفاقات، گوشه‌ای هم به فهمیدن موضوع اون داده بود.

رزالی با مهربونیش برامون غذا پخت؛ اما هیچ کس لب نزد.

بخشی از اکیپمون، در واقع نقش اصلی اکیپمون رفته بود.

چجوری عادی برخورد می‌کردیم؟

با هر صدای کوچیکی، ضربان قلبم از ترس شدت می‌گرفت.

می‌ترسیدم. از ورود یهویی یه لوکای جدید که من و عشق خودش می‌دونست کاملاً وحشت زده بودم.

ولی چرا عاشق شدن لوکا من و می‌ترسوند؟

چرا فکر می‌کردم عشقی که هیچ حقیقتی نداشت

ترسناکش می‌کرد؟

- گلین! انگار رسید.

با حرفی که ایواری زد، عین برق گرفته‌ها از جام بلند شدم.

دست هام یخ بسته بود و مدام انگشت هام و بهم می‌پیچیدم.

در خونه که به صدا در اومد، نگاهم و به ایواری دادم.

سری‌تکون داد و گفت: من باز می‌کنم. عادی برخورد کنید.

چشم هام و روی هم فشار دادم و بیشتر انگشت هام و بهم پیچیدم.

خوره بود. این استرس لعنتی که به جونم افتاده بود داشت من و از درون متلاشی می‌کرد.

- سلام! گلین...

با شنیدن صداش، وحشت زده چشم هام و باز کردم.

چشم هاش برق می‌زد و خنده روی لب هاش بود.

آب دهنم و قورت دادم و یه نگاه گذرا به چهره‌ی آروم رزالی انداختم.

حالا نگاهم روی چشم های سبز لوکا زوم بود.

لبخند عمیقی زد و گفت: دوستات و دعوت کردی. من برم لباسم و عوض کنم، برمی‌گردم.

چینی بین ابرو هام نشست. گفت دوستات؟

چرا فقط دوستای من؟

ایواری که به جای خالیش خیره بود، متعجب گفت: الان ما رو به خاطر نمیاره؟

نفس عمیقی کشیدم و بالاخره لب باز کردم.

- کافیه! باید اون دختر و پیدا کنیم و بفهمیم کیه. شاید کمک کنه. کمک هم نکنه، من کیلی رو می‌کشم و همه چیز و تموم می‌کنم.

چنان با لحن محکمی از کشتن کیلی حرف زدم که مدتی هر سه تاشون هنگ کرده نگاهم می‌کردن.

حرفم حتی لانای ساکت هم به حرف آورد.

- بهتره استراحت کنی. فشار زیادی روت بوده.

پوزخندی زدم و رو بهش گفتم: همین فشار های زیادی، باعث می‌شه بتونم یه کار درست انجام بدم.

حرفم و زدم و به سمت اتاقی که مال من شده بود راه افتادم.

در و که باز کردم، با دیدن بالا تنه‌ی برهنه‌ی لوکا، متعجب و خجالت زده روم و به سمت در چرخوندم.

خدای من!

این این‌جا چی‌کار می‌کرد؟

لوکا با لحن آرومی گفت: لباس های من این‌جا نیست. انگار اتاق ها رو قاطی کردم.

با اهومی که گفتم، سکوت برقرار شد.

صدای قدم هاش و که داشت نزدیک می‌شد می‌شنیدم و هر لحظه ضربان قلبم از استرس تند تر می‌شد.

پشت سرم حسش می‌کردم که گفت: چرا نگاهم نمی‌کنی؟

آب دهنم و از گلوی خشکم پایین فرستادم و در حالی که می‌خواستم برگردم و نگاهم زوم صورتش باشه گفتم: من برات از اتاقت لباس میارم.

با قفل شدن یهویی دست هاش دور کمرم، هینی کشیدم و دستم و روی دستش گذاشتم.

چشم هاش پر از شیطننت بود و من داشت حالم بد می‌شد.

چشم هام پر شده بود و نمی‌دونستم چی کار کنم یا چی بگم.
- لطفاً...

صورتش و به صورتم نزدیک کرد و گفت: امروز حس عجیبی دارم. انگار که بیشتر از همیشه دوست دارم. البته که همیشه دوست داشتم؛ اما الان فرق داره. سعی می‌کردم سرم و تا حد ممکن عقب نگه دارم و اون هی جلو می‌اومد. با وجود تموم چیز هایی که از رشا دیده بودم، باز هم این نزدیکی لوکا حس بدی نسبت به رشا بهم می‌داد.

باز این قلب من بود که براش می‌تپید و از آغوش یکی دیگه بیزار بود. لبخندی گوشه‌ی لبش نشسته بود و با لذت به چهره‌ام خیره بود. نفس های داغش باعث می‌شد بیشتر از شرایط بدم بیاد.

سعی می‌کردم بدون این‌که تابلو کنم و یا قلبی که تحت کنترل نداشت و بشکنم، از خودم دورش کنم.

با نگاهی که سمت لب هام کشیده شد، آژیر خطر مغزم فعال شد.

تند دست هام و دور گردنش حلقه کردم و بوسه‌ی خیلی ریز و یهوویی روی گونه‌اش نشوندم.

وقتی که از کار یهویم گیج شد، سریع از زیر دستش بیرون اومدم.

با این کارم دستش روی گونه‌اش نشست و با لبخند کنج لبش گفت: نامرد! من یه جای بهتر برای بوسیدن سراغ داشتم.

سری کج کردم. دیگه واقعا داشتم آب می‌شدم.

آخه من هیچ وقت این نسخه از لوکا رو ندیده بودم.

لبخند مسخره‌ای زدم و گفتم: من... من برم...

بهش اشاره کردم و ادامه دادم: لباس... دوستانم بیرونن.

اجازه جواب بهش ندادم و با آخرین سرعت اتاق و ترک کردم.

همین که در و بستم، بهش تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم.

قفسه‌ی سینه‌ام تند تند بالا پایین می‌شد و بیشتر حالم و بد می‌کرد.

چشم هام پر شده بود و کل ذهنم پی این بود که چجوری باهاش سر کنم.

ایواری که داشت سمت پله ها می‌رفت، با دیدن من متعجب جلو اومد و گفت: چی شده؟ چرا رنگت پریده؟

از در فاصله گرفتم و بهش نزدیک شدم.

- لوکا خطرناک شده. نمی‌تونم پیشش بمونم. اون الان من و مال خودش می‌دونه و... نمی‌دونم چی‌کار کنم که هم قلبش نشکنه و هم مشکلی پیش نیاد.

ایواری بازو هام و گرفت و نگاه دریایی آرومش و بهم انداخت.

- آروم باش. چیزی نمی‌شه. ما همه این‌جاییم که ازت مراقبت کنیم.

گازی از لبم گرفتم و سرم و پایین انداختم.

- لوکا لباس می‌خواد. من نمی‌تونم باهاش تنها بمونم.

ایواری چند ضربه‌ی آروم به بازوم زد و گفت: تو برو تو اتاق من بمون. من برای لوکا لباس می‌برم.

لبخند گرمی بهش زدم و تند تند پله‌ها رو طی کردم.

وارد اتاق ایواری که شدم، در و با کلیدی که روش بود قفل کردم و روی تخت دراز کشیدم.

سرم و بالا گرفتم و توی چشم‌های آرومش خیره شدم.

لبخند کج و معروفش داشت خودنمایی می‌کرد.

دست هام و محکم دور کمرش حلقه کردم.

- خیلی دلم برات تنگ شده. کاش برگردی. بدون تو دارم می‌میرم.

خم شد و بوسه‌ی گرمی رو برام هدیه کرد. آرامش وجودم و گرفته بود.

زیر گوشم پچ زد: همه چی درست می‌شه و من برمی‌گردم. عشق واقعی من همیشه و همیشه تو بودی و باقی خواهی موند.

اشک هام بدون کنترل پایین می‌ریخت و دست هاش و محکم فشار می‌دادم. انگار روحم داشت تموم دلتنگی هاش و این‌جوری تخلیه می‌کرد. انگار سعی داشت دیگه دلتنگ نباشه؛ اما اثر نمی‌کرد.

یهو صحنه عوض شد.

رشا دست بلانکا رو گرفته بود و بهم لبخند کج می‌زد.

با پوزخند گفت: عشق واقعی هم نابود می‌شه.

با ریزش اشک هام، چشم هام و باز کردم.

نگاه گیجی به اطرافم انداختم و گردنم و لمس کردم.

با عرق سرد و اشک، خیس خیس شده بود.

روی پیشیونیم هم قطرات عرق و حس می‌کردم.

خواب بود. همش خواب بود.

سرم و روی بالش گذاشتم و چشم هام و بستم.

اون صحنه های توی بغلش از ذهنم بیرون نمی‌رفت.

اشک هام هی بیشتر و بیشتر می‌ریخت و قلبم درد می‌کرد.

آخه مگه یه دل، چقدر می‌تونست تنگ بشه؟

پتو رو روی سرم کشیدم و سعی کردم بخوابم؛ اما مگه شد؟
نزدیک به دو ساعت رو با مرور خاطراتش گذروندم.
کم کم که داشت هوا روشن می‌شد که بخاطر سنگینی و خستگی چشم هام،
خواب بغلم کرد.

قاشق توی دستم بود و سعی می‌کردم به نگاه های خیره‌ی لوکا بی‌توجه باشم. از
استرس مدام زیر میز پام و تگون می‌دادم.
ایواری برام غذا کشید و گفت: بخور گلین. چون نداری.
بدون این‌که سرم و بلند کنم، یه قاشق از غدام و توی دهنم گذاشتم.
- گلین!

با شنیدنِ اسمم از زبون لوکا، هول کرده غدام و قورت دادم.
اصلا دلیل این همه ترسم و متوجه نمی‌شدم.

- گلین حالت خوبه؟

نفس هام بریده بریده در می‌اومد.

رزالی که کنارم نشسته بود، دستش و روی دستم گذاشت.

سرم و بلند کردم و به چشم های آرومش نگاه کردم.

زیر گوشم خم شد و گفت: چرا این کار و می‌کنی؟ لوکا اذیت می‌شه.

سرم و به معنی نمی‌دونم تکنون دادم.

از جام بلند شدم و لبخند مسخره‌ای روی لب هام نشوندم.

- خوبم خیلی ممنون. تو غذات و بخور. من و ایواری و رزالی باید بریم. لانا هم خونه می‌مونه.

با حرفم لانا متعجب سمتم برگشت و گفت: چی؟ نه من نمی‌تونم بشینم.

نگاهی به لوکا انداختم و کنار گوش لانا خم شدم.

- لوکا نباید شک کنه.

لانا از جاش بلند شد و گفت: برای این که شک نکنه بهتر خودت پیشش بمونی.
اون الان تو رو عشق خودش می‌دونه.

این و گفت و از سر میز بلند شد.

نگاه مضطربم و به ایواری دوختم.

داشتم با چشم هام بهش می‌گفتم من نمی‌تونم با لوکا بمونم.

ایواری هم بلند شد و با یه لبخند عادی بشقابش و برداشت و روی سینک گذاشت.

بعد اون رزالی هم این کار و کرد.

لوکا هم بلند شد و نگاهی بهمون انداخت.

- شما ها می‌خوایید کجا برید؟

ایواری سریع گفت: ماها که جایی نمی‌ریم. گلین و لانا میرن. آخه گلین به لانا قول داده بود که باهاش بره بازار.

لوکا چینی بین ابرو هاش نشوند و گفت: بازار؟ مگه لانا خودش نمی‌تونه بره؟ این دفعه رزالی لب باز کرد.

- آخه لانا تو شهر جدید و زیاد بلد نیست. مگه نمی‌دونی؟

اون ها داشتن سعی می‌کردن لوکا رو متقاعد کنن و من متعجب نگاهشون می‌کردم.

انتظار داشتن بدون اونا برم؟

بازوی ایواری رو کشیدم و تند دم گوشش پچ زدم: انتظار که ندارید تنهایی بریم.

لبخند مسخره‌ای به لوکا زد و کنار گوشم خم شد.

- هم نمی‌خواهی با لوکا باشی، هم تنها نمیری.

راست هم می‌گفت. هرد و رو نمی‌تونستم با هم داشته باشم.

پوفی کشیدم و رو به لوکا گفتم: من و لانا بریم دیگه. زود بر می‌گردیم.

نگاهش پر از سوال و شک و تردید بود و این من و می‌ترسوند.

- مواظب خودت باش.

با حرفی که بر خلاف چشم هاش زد، متعجب سری تکون دادم و گفتم: چشم. خداحافظ!

این و که گفتم، سریع از آشپزخانه بیرون اومدم.

نگاهم زوم خونه های هم شکل مقابلم بود. نمی‌دونم چه چیزی روز های اول من و انقدر مجذوب این تکرار هایی که هیچ جذابیتی نداشت کرده بود.

شاید هم واقعا مجذوب کننده بود و فقط چون من زیادی از این شهر درد دیده بودم دیگه از سنگ هاشم متنفر بودم.

آخه کی عاشق کابوسش می‌شد که من بشم؟

دنیای من عجیب بود. یهو از بین اون همه خوشبختی و حس زندگی، به یه چاه عمیق و سیاه، پر از بدبختی و ناامیدی هل داده شده بودم.

چرا فقط من؟ اطرافیانم این حس و تجربه کرده بودن.

ایواری که بهتره بگیم ازش گذر کرده بود و به روال عادی روزمرگیش با عشق زندگیش برگشته بود؛ اما ما چی؟

لانای افسرده‌ی گیر افتاده بین بازو های ظالم این شهر چه بلایی سرش می‌اومد؟ لانایی که هیچ‌کس نفهمید عاشق چه کسیه.

لوکای بی‌چاره‌ای که حتی خودش هم همراه نداشت چی؟

آخه من اگه قلبم نداشتم، حداقل خودم و داشتم.

اون بدبخت حتی خودش دیگه خودش هم نداشت.

با تگون خوردنم توسط دست های لانا و صدا زدنش، از افکار شلوغ و درهمم بیرون اومدم.

نگاه نافذ لانا روی اجزای صورتم در گردش بود و با شکاکی سعی می‌کرد راز چشم هام و بخونه.

البته کدوم راز؟ من که آدم مرموزی نبودم. قلبم که می‌شکست و ناراحت که می‌شدم، مثل بچه ها زار می‌زدم.

یکم هم که خوشحالی سمتم می‌اومد، باز مثل بچه ها براش ذوق می‌کردم. دیگه شخصیت من که معما نداشت.

- داریم چی‌کار می‌کنیم؟

با سوالی که پرسید، برای بار دوم افکارم و سمت خودش چرخوند.

زبونم و به لب های خشکم کشیدم و شونه‌ای بالا انداختم.

- نمی‌دونم ایواری با چه فکری ما رو فرستاده. آخه نه که خیلی از اون دختر اطلاعات داریم. اصلا گیریم اون دختر و پیدا هم کردیم و باهاش حرف هم زدیم، چه تضمینی هست که بهمون کمک کنه؟

لانا دندون قرچه‌ای کرد و گفت: مجبور کمک کنه. بسه دیگه! دارم تو این دیوونه خونه هی بیشتر دیوونه می‌شم.

دوباره زبونم و به لب هام کشیدم. نمی‌دونم چرا همش خشکشون می‌زد.

نگاه گذرا و یهویی به سمت چپم انداختم و خواستم دوباره توجه‌ام و به لانا بدم که با دیدن رشا، متعجب دوباره بهش نگاه کردم.

این دفعه بر خلاف دفعاتی که من از دور نگاهش می‌کردم و اون حواسش به من نبود، اون از دور نگاهم می‌کرد.

آخه کسی که قلب نداشت، چجوری تپش قلب می‌گرفت؟

چنگی به سینه‌ام زدم و نفس عمیقی کشیدم.

با نزدیک شدنش بهم، متعجب به خودم نگاه کردم تا مبادا بدون این‌که متوجه شده باشم به سمتش برم؛ اما نه!

پاهای من بی‌حرکت بود. این رشا بود که داشت به سمت من می‌اومد.

نگاه گیجی به لانا انداختم و دوباره به رشا که حالا مقابلم بود نگاه کردم.

رشا که سعی می‌کرد نگاهش و بدزده، با لحن محترمانه‌ای گفت: ببخشید! می‌تونم یه چند لحظه‌ای از وقتتون و بگیرم؟

با حرفی که زد، متعجب چشم هام گرد شد.

دوباره سوالات بی‌جوابی داخل سرم شکل گرفته بود.

چرا می‌خواست با من حرف بزنه؟

یعنی به یاد آورده بود؟

یعنی هنوز من و دوست داشت؟

- من یکم اطراف می‌چرخم.

با حرفی که لانا زد، سری تکون دادم و رو به رشا به سختی زبونم و تکون دادم.

- ا... البته!

لبخند کمرنگی زد و دست هاش و به داخل جیبش برد.

داشت از شدت استرس اشکم در می‌اومد که گفت: نمی‌دونم چجوری و از کجا حرف هام و شروع کنم. در واقع حتی نمی‌دونم می‌خوام چی بگم و چرا به شما میگم.

با مکثی که کرد، جواب همه‌ی سوال هام داده شد.

یادش نیومده بود. هنوز همون بود. پس امروز هم قرار بود عذابم بده.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: من همیشه... بد برداشت نکنید ولی... می‌دونم اون شب حرف های خیلی بدی بهتون زدم؛ اما واقعا از دل نبود. اون حرف ها اصلاً انگار مال خودم نبود. من حس خوبی نسبت بهتون دارم. یه حس درونی عجیبی که قلباً من و به سمتتون می‌کشه؛ اما نمی‌دونم چرا تو زبان و عمل نمی‌شد بروزش بدم. متوجه منظورم هستید؟

سریع اشکی که از گوشه‌ی چشمم چکید و گرفتم و فقط سری تکون دادم.

باورم نمی‌شد که مقابلم ایستاده بود و این حرف ها رو می‌زد. من از هر کسی بیشتر می‌دونستم چشه و از هر کسی بیشتر درکش می‌کردم.

درست بود که قلبم و کشته بود؛ اما خودش هرگز اون جا نمرده بود. چجوری می‌شد یه عشق حقیقی رو خاک کرد؟

اصلاً راهی بود؟

اون عشقی که هیچ علمی نتونسته بود شکستش بده، مطمئناً با کوتاهی معشوقش هم شکست نمی‌خورد.

اون عشق باید خیلی ضعیف و پوچ می‌بود که با این باد ها بلرزه. دوباره لبخند کمرنگی زد.

در مقابلش هیچ مقاوتی نداشتم.

- باز هم میگم امیدوارم بد برداشت نکنید؛ اما من... چجوری بگم؟ من... همون‌طور که نگاهم به عمق چشم هاش بود، بین حرفش پریدم.

- عاشقمی؟

با حرفم هیچ تغییر حالتی نداد.

بالاخره کم برای کسی که اصلاً من و یادش نمی‌اومد، از عشقمون نگفته بودم. دستش و بالا آورد و پشت گردنش و به نوازش گرفت.

- ببینید. من واقعا میگم که متوجه هیچی نیستم.

چشم هام و باز و بسته کردم.

- اما من متوجه همه چیز هستم. ببین! بهت حق میدم گیج باشی؛ بالاخره کم اتفاقی برات نیوفتاده؛ اما همین اتفاق برای من هم افتاد و من هیچ وقت عشق چندین ساله‌ام و خاطرات قشنگم، اون احساسات شیرین، خنده های از ته دل، قدم زدن های شبونه، قرار های یواشکیمون، گیر های مامان بزرگم و حرص خوردن های

تو، شروع کردن روزم با فکرت، حامی بودنت تو تک تک لحظاتم... من هرگز این ها رو فراموش نمی‌کنم.

نمی‌دونم چجوری شد؛ اما وقتی به خودم اومدم، صورتم با اشک شسته شده بود. خواست حرفی بزنه که با صدای بغض آلودم ادامه دادم.

- با اون همه اتفاق، وقتی رسمی حرف زدنت، بودن دستت بین دستِ یکی دیگه، خنده های کجی که فقط مال خودم بود و الان متعلق به یکی دیگه‌ست، نداشتن بغلت، حس فراموش شدن، حس دوست نداشتن، حس از دست دادنت، فکر به تموم شدن ما، اینا...

حق حق اجازه ادامه رو نمی‌داد؛ اما من پر تر از این حرف ها بودم.

با حق حق ادامه دادم: اینا من و می‌کشه. بسه! یادت بیاد. توروخدا یادت بیاد. بین حتی قلبت هم داره بهت می‌گه این حرف هایی که زدم واقعی بوده. خودت مقابلم وایسادی. این تویی! رشای من. همون عشقِ کج لبخندم.

چشم هام و روی هم فشار دادم و سعی کردم با حبس نفسم، گریهام و کنترل کنم. از ضعیف بودنم بدم می‌اومد.

نمی‌خواستم مدام گریه کنم. نمی‌شد بدون این که این اشک های مزاحم نریزه، مثل آدم دو کلمه حرف بزنم.

نفسم و پر صدا بیرون فرستادم و آب بینی‌ام و به بالا کشیدم.

چشم های قشنگ رشا داشت برق می‌زد.

به چشم هاش دقیق شدم. اشک بود؟ اون برق، از اشک بود؟

چشم هاش و بست و انگار که داشت توی خواب حرف می زد گفت: فقط می خوام این فشاری که روی مغزم حسش می کنم متوقف بشه. کل وجودم می خواد بغلت کنه؛ اما یه چیزی داره مثل خوره مغزم و می خوره. یه چیزی شبیه به مانع نفس کشیدن می مونه. داره بهم تحمیل می کنه به بلانکا فکر کنم. حس می کنم کل زندگیم یه دروغ بوده.

چشم هاش و باز کرد و محکم چنگی به موهاش زد.

حالا دیگه بخاطر رگ های قرمز، رنگ قهوه ای کمیاب چشم هاش پررنگ شده بود. نفس عمیقی کشید و تا به خودش بیاد، محکم بغلش کردم. با تموم قدرتی که داشتم، به خودم فشارش دادم.

اشک هام مسابقه چیده بودن و قلبم دوباره متولد شده بود.

با تموم توانی که داشت به قفسه سینه ام می کوبید و نفسم و تند کرده بود.

با حس دست هاش که کمرم و گرفت و من و به خودش فشار داد، دوباره صدای هق هقم بلند شد.

یکی از دست هاش و بالا آورد و موهام و به نوازش گرفت.

بخاطر استرس و تپش قلبم، به نفس نفس افتاده بودم.

ازش جدا شدم و نگاهی به صورتش انداختم. هیچ وقت این قدر آشفته ندیده بودمش.

اون همه دلتنگی با یه بغل، حتی نصف هم نشده بود.

دوباره بغلش کردم و بیشتر به خودم فشارش دادم.

با بغض زیر گوشش پچ زدم: دلم برات تنگ شده بود. خیلی دوست دارم. اون قدری زیاد که حتی بدون تو آسمون هم آبی نیست. به قدری دوست دارم که وقتی نیستی یادم میره نفس بکشم. اون قدری زیاد که وقتی حس می‌کنم، شهر نفرت انگیز تراپل هم برام قشنگ ترین شهر. دیگه ترکم نکن.

از خودش جدام کرد و نفس عمیقی کشید.

با دستش موهام و مرتب کرد و پشت گوشم فرستاد.

با نوک انگشت هاش اشک هام و پاک کرد و دوباره موهام و به نوازش گرفت.

- باید بهم بگی چرا تو رو به خاطر نمی‌ارم؟ چرا این همه احساس درونم هست و چرا قلبم گیجه؟

آب دهنم و قورت دادم و در حالی که با دو تا دست هام، دست راستش و محکم فشار می‌دادم گفتم: اگه بهت بگم، برات غیر قابلِ باور می‌شه. حتی شاید بهم بگی دیوونه‌ست.

لبخند کمرنگی زد و گفت: همون شب اول که دم خونه‌ام دیدمت این حرف و زدم؛ اما بگو چرا از یه دیوونه خوشم میاد؟

با حرفش، به آرومی خندیدم. یه خنده‌ی از ته دل که تقریباً دیگه داشت نحوه‌ی اجراش یادم می‌رفت.

شروع کردم و با در نظر گرفتن این که ممکنه باور نکنه، همه چیز و با مثال براش گفتم. در آخر هم اضافه کردم که چه بلایی سر دوست هام اومده.

مدتی ساکت بود و فکر می کرد. سعی می کردم بهش وقت بدم.

همه چیز یادم رفته بود. نه ایواری و اون دختر یادم بود، نه لانا و پیدا نبودنش.

نه لوکا و وضعیتش...

تموم فکرم پی رشا بود. قلبی که دوباره متولد شده بود، مثل یه بچه بالا و پایین می پرید.

نگاهم زوم چهره ی گیجش بود و اشک های شوقم کنترل نمی شد.

یعنی بالاخره تموم شده بود؟ این عذاب لعنتی تموم شده بود؟

می شد دوباره شاد باشم؟

- من واقعا دارم اذیت می شم. دیگه نمی تونم پیشت بمونم. وقتی کنارتم، مغزم

انگار داره منفجر می شه. واقعا دلم می خواد پیشت بمونم؛ اما نمی تونم. گیجم...

وقتی به وضعیت خودم فکر می کنم، حرف هات برام قابل درک می شه. انگار با

حرف های عجیبی که راجع به اون سیگنال زدی، مجهول های ذهنم روشن شده.

الان که نزدیکتم، اصلاً نمی تونم درست فکر کنم. باید برم. یعنی مجبورم برم.

چشم هام و یه دور باز و بسته کردم و دست هام و محکم فشار دادم.

حاضر بودم از همه خوشی هام بگذرم تا فقط اون اذیت نباشه. همیشه و تو هر

حالتی هم این کار و می کردم.

- تو برو. من و دوستان داریم رو این سیگنال کار می‌کنیم و به زودی غیرفعالش می‌کنیم. فقط سعی کن من و احساسی که الان کنار من داری رو فراموش نکنی. لطفاً رشا فراموشم نکن. دیگه بیشتر نمی‌تونم بدون تو بمونم.

دستم و بین دستش فشرد و گفت: مواظب خودت باش.

این و گفت و با قدم های بلندش از کنارم گذشت.

تمام مدتی که داشتم رفتنش و نگاه می‌کردم، لحظه‌ای که بغلش کرده بودم و مرور می‌کردم.

آرامشی که حالا وجودم و گرفته بود، ذهنم و کاملاً باز کرده بود.

- چه اتفاقی افتاد؟

با شنیدن صدای لانا، سمتش برگشتم و در حالی که با چشم های پر از اشکم بهش نگاه می‌کردم، گازی از لبم گرفتم و خندیدم.

- خوشبختی بالاخره سمتم چرخید.

ابرویی بالا انداخت که با ذوق ادامه دادم: دیدی چجوری بغلش کردم؟ اون داره سعی می‌کنه من و به یاد بیاره؛ اما اون سیگنال...

دندون هام و چفت کردم و غریدم: لعنت بهش که نمی‌زاره.

نفس عمیقی کشیدم و همون طور که راه می‌افتادم ادامه دادم: دنبالم بیا. باید بریم سراغ منبع مشکل.

لانا همون طور که دنبالم می‌اومد گفت: کجا میری؟

بدون این که توی سرعت قدم هام تغییری ایجاد کنم گفتم: فقط بیا. یه فکری دارم.

بعد از تقریباً ده دقیقه که پیاده راه رفتیم، بالاخره به شهرداری رسیدیم. نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم.

هوای سرد کولری که موقع ورود به صورتم خورد، باعث شد مکثی کنم. دستی به صورتم کشیدم و دوباره راه افتادم.

افراد کیلی که مشغول رفت و آمد بودن، با دیدن ما سریع برگشتن و یکیشون گفت: هی! شما نباید این جا باشید.

بدون توجه بهشون تند وارد سالن اصلی شدیم.

کیلی طبق معمول مشغول چک کردن دوربین ها بود.

حس خیلی بدی از مدام چک شدن داشتم.

با حس ورودمون سرش و بلند کرد.

قبل این که چیزی بگه، لبخند اجباری روی لب هام نشوندم و گفتم: سلام! می شه چند لحظه باهاتون صحبت کنم؟

چینی که از عصبانیت بین ابرو هاش نشسته بود، با حرفم پرننگ تر شد.

از پشت میز بلند شد و با شکاکی گفت: بگو!

نگاه گذرایی به لانا انداختم و چند قدم جلو رفتم.

- راستش خواستم بگم شما ما رو دو بار به جشن دعوت کردید. برای دفعه سوم بزارید ما دعوتتون کنیم.

با حرفم همراه با بالا انداختن ابرو هاش، پوزخندی زد.

- آفرین! عجب بازیگر ماهری هستی. شهر به هنرمند هم نیاز داره.

با حرفش منم پوزخندی زدم که ادامه داد: همین دیروز بود که سرت اسلحه گرفته بودم و از همه مهتر آقای کنجکاو هم ازتون گرفتم. الان اومدی من و به مهمونی دعوت می‌کنی؟ پیش خودت چه فکری کردی؟

در حالی که داشتم خشمم و از راه فرو بردن ناخن هام به کف دستم کنترل می‌کردم، با لحن آرومی گفتم: ما فهمیدیم دشمنی باهات فایده‌ای نداره و به جایی نمی‌رسه. فقط می‌خواهیم از راه صلح وارد بشیم تا حداقل از بلای آینده خبردار بشیم و بعدا یهو شوکه نشیم.

دوباره ابرویی بالا انداخت و گفت: پس بالاخره سر عقل اومدید. آفرین! به مهمونیتون هم میام. راجع به بلای آینده هم باید بگم... البته بلا نمی‌شه گفت.

کف دستش و بهم کوبید و نگاه گذرایی به صفحه مانیتور مقابلش که پشتش به ما بود انداخت.

- می‌خوام پس فردا وارد مرحله‌ی آخر بشم. یعنی دو روز دیگه، با هم دیگه خداحافظی می‌کنیم. بعد از موفقیت، شما تا ابد توی ذهنم می‌مونید.

اون حرف می‌زد؛ ولی ذهن من هنوز بخاطر جمله اولش قفل کرده بود و استرس داشت وجودم و می‌خورد.

مرحله‌ی آخر!

یعنی ریشه کن کردن عشق. یعنی از دست دادن رشا.

یعنی پایان خوشبختی...

نه! نه! امکان نداشت. نمی‌تونستم اجازه بدم. فقط دو روز دیگه مونده بود و باید
یه کاری می‌کردم.

هر کاری که ممکن بود.

لانا که فهمیده بود خیلی بهم ریخته شدم، با چند قدم کنارم ایستاد و گفت: پس
داری موفق می‌شی. تبریک میگم. ما امشب توی خونه لوکا منتظرت هستیم.
امیدوارم یه پارانتر هم همراهت بیاری.

با جمله‌ی آخرش، کار اصلی من و انجام داد.

کیلی لبخندی زد و گفت: حتماً میارم، بالاخره ترایل شهر زوجین.

لانا لبخند مسخره‌ای زد و دستم و گرفت.

- پس ما دیگه بریم.

این و گفت و با هم از شهرداری خارج شدیم.

یه لحظه هم نمی‌تونستم بشینم و مدام پذیرایی رو متر می‌کردم. همه جا سکوت برقرار بود و فقط صدای نفس کشیدن های بلند و پر از استرس من بود که این سکوت رو برای چند ثانیه می‌شکافت.

لوکا توی اتاقش خوابیده بود. بیچاره اون قدری ذهن خسته‌ای داشت که تحمل بیداری رو نداشت.

اما نگرانی های اصلی من به خاطر اون نبود.

بخاطر وقت کمی بود که پیش رو داشتیم. من نمی‌دونستم مرحله‌ی آخر کیلی چه شکلیه و تنها یه تصویر وحشتناک ازش داشتم. اون تصویر هم الکی با ذهنم نساخته بودم، می‌دونستم همچنین چیزی هست.

قلب های مرده‌ی بی‌رنگ...

سردی و بی‌مهری!

اون روز بعد از مدت ها رشا رو بغل کرده بودم. بعد مدت ها نور امید دلم و روشن کرده بود.

من تحمل نداشتم که اون امید و از دست بدم.

تحميل نداشتم رشا رو از دست بدم. با رشا، لوکا هم از دست می‌دادم و فقط خدا می‌دونست بعد از زدن کلید خاموش کردن عشق، چه بلایی سر احساساتشون می‌اومد.

اونا سرد می‌شدن و از درون می‌مردن.

- گلین بسه دیگه سرمون گیج رفت. یکم بشین.

با حرف ایواری که با کلافگی بیان شد، دست از قدم زدن های پر از استرسم کشیدم و ایستادم.

همون طور که نگاهش می‌کردم با لحن آرومی گفت: باید خودمون و برای امشب آماده کنیم. این جوری که تو داری استرس به خرج میدی، ذهنت قفل می‌شه. فقط به امشب فکر کن؛ چون همه چیز به اون دختر بستگی داره.

لانا در حالی که به پارکت ها خیره بود و عمیق تو فکر بود گفت: اون گفت یه پارانتر هم همراهش میاره؛ ولی اگه اون دختر نباشه چی؟

رزالی موهاش و پشت گوش داد و گفت: همونه؛ چون همه ی زن ها یه پارانتر براشون تعیین شده و شرط می‌بندم کیلی هم اون و برای خودش تعیین کرده، پس همونه.

«فلش بک»

«سه روز قبل از زبان ژانت»

کل نگاهم روی کیلی بود و یه لحظه هم نمی‌تونستم ازش چشم بردارم. زجه های اون دختر چشم عسلی آروم شده بود و همون طور که سرش و به درخت تکیه داده بود، ساکت بود. هنوز نگاهش به جای خالی ماشینی که پسر همراهش و برده بودن، خشک شده بود.

من که نمی‌دونستم؛ اما انگار عاشق بود.

آخه عشق دیگه چی بود؟

همه مثل من عاشق می‌شدن؟

وسط اردو با دانش آموزاشون، یهو بیهوش می‌شدن و تو آینده‌ی دور یا نزدیکی به هوش می‌اومدن و بدون هیچ آگاهی یهو می‌دیدن به شدت یکی رو دوست دارن؟ عشقی که دوستانم ازش می‌گفتن همین بود؟

همین قدر احمقانه؟

با پوزخند نگاهم و از کیلی گرفتم و دستی به موهای بهم ریخته‌ام کشیدم.

کیلی دستور داد اون افراد و ول کنن و اون ها رو به خونه‌ی شخصی به اسم لوکا ببرن.

با رفتن اونا، کیلی سمتم برگشت و با جدیت تمام و بدون هیچ حسی گفت: باید از شهر بری. نمی‌خوام درگیر کار های من بشی.

با حرفش قلبم یه جوری شد. انگار نمی‌خواست بره.

سرم و به طرفین تگون دادم.

- نه! نمی‌تونم جایی برم. لطفاً بزار بمونم. من کلی سوال دارم.

کیلی با حرفی که زدم، نزدیکم شد و با خشم گفت: نمی‌تونی بمونی.

رو به یکی از افرادش کرد و گفت: ببریدش.

خواست سمتم بیاد که جیغی کشیدم و با صدای بلندی گفتم: میگم نه! می‌خوام بمونم. من نمی‌دونم چرا و چجوری؛ اما عاشقتم. نمی‌خوام ازت دور باشم. لطفاً این کار و باهام نکن.

کیلی با حرفم نفس عمیقی کشید و چند قدم جلو اومد.

- این واقعی نیست. نمی‌خوام تو رو اذیت کنم. اگه بمونی، برای مرحله‌ی آخر خیلی چیزها رو از دست میدی. باید اون قدری دور بشی که اثر سیگنال از روت برداشته بشه.

دست هاش و گرفتم و با التماس به چشم هاش خیره شدم.

- کیلی لطفاً! بزار پیشتم بمونم. من نمی‌فهمم داری در مورد چی حرف می‌زنی؛ اما مطمئن باش از دست دادن تو الان برام خیلی سخته. اگه نمی‌خواهی اذیتم کنی، بزار بمونم.

نفس عمیقی کشید و چشم هاش و برای مدت کوتاهی بست.

نگاه پر از تردیدی بهم انداخت و آخر سر به ناچار سری تگون داد که لبخند و مهمون لب هام کرد.

«زمان حال»

به لباسی که تنم کرده بودم و آرایش ساده‌ام نگاهی انداختم.

لباسم ترکیب رنگ سفید و قرمز بود و چندتا گل ریز به قسمت یقه‌اش چسپیده بود. دامنش تا روی زانو بود و یه تور نازک هم روش قرار داشت.

موهای بلندم و بالای سرم گوجه‌ای جمع کرده بودم و کاملاً آماده بودم.

سه روز از به هوش اومدنم و اون روز عجیب می‌گذشت.

روزی که انگار برای اولین بار کیلی رو می‌دیدم و در عین حال حس می‌کردم سال هاست که می‌شناسمش.

کیلی همیشه یه حرف و تکرار می‌کرد که: هنوز هم دیر نیست و می‌تونی بری. تو جزء داوطلبان نبودی.

حرف هاش به قدری برام عجیب بودن که همیشه و مداوم باعث سوال پرسیدنم می‌شد و متاسفانه کیلی همه رو بی جواب می‌زاشت.

- ژانت... باید بریم.

با شنیدن صدای کیلی، بلند بهش فهموندم که آماده‌ام و الان میام.

نگاه آخری به خودم انداختم و کیف دستیم و برداشتم.

به مهمونی یکی از شهروندان دعوت شده بودیم و این خیلی خوشحالم می‌کرد.

من بالاخره با چند نفر برخورد می‌کردم و از تنهایی در می‌اومدم.

به طبقه پایین رفتم. کیلی یه کت و شلوار مشکی پوشیده بود و منتظر کنار در ایستاده بود.

بی‌اراده لبخند روی لبم نشست و کنارش ایستادم.

- بریم؟

از این‌که از تیپم تعریف نکرد، تعجبی نکردم. بارها بی محلی هاش و دیده بودم و راستش زیاد هم اهمیت نمی‌دادم.

تو مسیر حرف خاصی نزدیم.

به خونه‌ی مد نظر که رسیدیم، کیلی دسته گلی که خریده بود و برداشت و جلوتر از من راه افتاد.

مدتی پشت در بودیم که با باز شدن در چشم هام گرد شد.

یکی از همون سه تا دختری بود که اون روز روی سرش اسلحه گرفته بودن.

چجوری ما رو دعوت کرده بود؟

یعنی این آدم‌ها دیوونه بودن؟

هنوز من با اون اتفاق کنار نیومده بودم؛ پس اینا چجوری فراموشش کرده بودن؟

چشم هام و باز بسته کردم و نگاهی به کیلی انداختم.

با لبخند خشکی سلام داد و دسته گل و به اون دختر داد.

دختر هم لبخندی زد و بهمون خوش اومد گفت.

وارد خونه شدیم.

همه‌ی اون افرادی که اون روز بودن، توی خونه حضور داشتن.

تک تک بهمون خوش اومد گفتن.

کیلی من و بهشون معرفی کرد و اونا هم خودشون و معرفی کردن. با من خیلی خوب رفتار می‌کردن و خیلی به دلم نشسته بودن.

گاهی پیش کیلی حس غریبی بهم دست می‌داد؛ اما پیش این افراد غریبه، انگار اون حس سرکوب می‌شد.

با نشستن ما، اون طور که اسم هاشون و یاد گرفته بودم، لوکا و رزالی و لانا کنارمون نشستن و اون دو نفر دیگه که ایواری و گلین بودن، شروع به پذیرایی کردن.

بعد از پذیرایی گرمشون، اونا هم کنارمون نشستن.

گلین نگاهی بهم انداخت و با لبخند شیرینی که داشت گفت: خب ژانت عزیز! نمی‌خواهی یکم از خودت بگی؟

با سوالی که پرسید، ذهنم پی خودم رفت. خودم!

وقتی این‌جوری می‌گفتم، حس می‌کردم خودم و فراموش کردم و حتی نمی‌دونستم کی هستم.

انگار که یه مهر خاموشی روی لب هام زده شده بود و بخشی که از خودم، توی ذهنم داشتم مرده بود.

گلین وقتی سکوت رو دید، با لحن نگرانی گفت: سوال بدی پرسیدم؟
تند تند سرم و به طرفین تکون دادم.
- نه!

بعد از مکث کوتاهی ادامه دادم: من معلم یه مدرسه‌ی ابتدایی هستم. البته که مدت هاست از شغلم خبر ندارم. از زمانی که دانشجو بودم از پدر و مادرم جدا شدم و الان که فکر می‌کنم، می‌بینم خیلی وقته خبری ازشون ندارم.
کیلی دستم و گرفت و با لبخند نگاهش و به میزبان ها داد.
ایواری خودش و جلو کشید و از ظرف شیرینی مقابلمون، یه شیرینی برداشت.
همون‌طور که گازش می‌گرفت گفت: خب! بگید با شهردار چجوری آشنا شدید؟
با سوالی که پرسید، ذهنم دوباره گیج شد.
آشنایی با کیلی؟

کیلی فرصت غرق شدن توی ذهنم و نداد و سریع جواب داد: من اتفاقی اون و تو یه کافه دیدم. تنهایی نشسته بود و کتاب می‌خوند. با همون دیدار اول، فهمیدم که برای من ساخته شده.

- برای تو یا برای کار هات؟

با سوالی که لانا با لحن خشکی پرسید، نگاه همه سمتش چرخید.
کیلی لبخند کمرنگی زد و گفت: برای خودم.

حس می‌کردم فشار زیادی روی ذهنمه. اصلاً دلم نمی‌خواست این بحث‌ها باز بشه؛ چون به محض باز شدن این فشار لعنتی مغزم و می‌خورد.

از جام بلند شدم و رو به رزالی پرسیدم: ببخشید دست شویی کجاست؟

گلین سریع از جاش بلند شد و گفت: من همراهیت می‌کنم.

لبخندی بهش زدم که کیلی با لحن جدی گفت: عزیزم! این خونه هم شبیه خونه‌ی خودمونه. دست شویی هم دقیقاً همون جاییه که تو خونه‌ی خودمون هست.

گلین دستش و پشت کمرم گذاشت و گفت: درسته! ولی باز من همراهیش می‌کنم.

نگاهی به کیلی انداختم و همراه گلین راه افتادم.

کیلی تقریباً از عصبانیت سرخ شده بود و من دلیلش و نمی‌فهمیدم.

با خروج ما بحث به سمت شباهت خونه‌ها کشیده شد.

از کیلی می‌پرسیدن که چرا همه رو شبیه هم ساخته.

با کشیده شدنم به یه اتاق، دیگه بحثشون و نشنیدم.

«گلین»

در و پشت سرم قفل کردم و نگاهم و به چهره‌ی شوکه‌ی ژانت دادم.

دست هام و روی شونه‌اش گذاشتم تا آرام باشه.

با لمس شونه‌اش، از شوک خارج شد و چینی بین ابرو هاش نشست.

متعجب گفت: چی کار می‌کنی؟

نفس عمیقی کشیدم و با لحن محکمی گفتم: ببخشید؛ ولی مجبور شدم در و قفل

کنم. وقت زیادی ندارم. فقط می‌خوام بدونی کیلی خیلی خطرناک. می‌دونم شاید

باور نکنی؛ ولی کیلی همه‌ی شهروند هاش و زندانی کرده. اون یه سیگنالی داره که

باعث می‌شه فکر کنیم عاشقِ یه غریبه‌ایم. اصلاً فکر کردی چرا باید عاشق کیلی

باشی؟ راستش و بگو، تو یادت میاد جایی عاشقش شده باشی؟

با دهن نیمه باز و چشم‌هایی که داد می‌زد این دیوونه دیگه کیه، بهم خیره بود.

چشم هام و روی هم فشار دادم و لبم و به دندون گرفتم.

قبل این‌که چیزی بگه لب باز کردم.

- می‌دونم که برات گیج کننده‌ست؛ ولی باید باور کنی. فقط تو می‌تونی کمکمون

کنی.

- تو دیوونه‌ای!

این و گفت و پسم زد. خواست از در اتاق بیرون بره که تند گرفتمش. اگه

این‌جوری می‌رفت پیش کیلی، دوباره یه بلا سرمون می‌آورد.

با خشم خودش و تکون داد و تقریباً داد زد: ولم کن. اصلاً با عقل جور در نمیاد.

با هر بدبختی بود از در دورش کردم و همون طور که دستم روی سینه‌اش بود تا از رفتنش جلوگیری کنم، با لحن آرومی گفتم: لطفاً ژانت. یکم فکر کن و ببین چرا الکی عاشق کیلی هستی. می‌دونم عشق تو هم تحت تأثیر سیگنال. اینم می‌دونم که فکر کردن به این چیزها اذیت می‌کنه؛ ولی لطفاً بهم اعتماد کن.

با یادآوری اولین دفعه که دیدمش، بازو هاش و گرفتم و ادامه دادم: روزی که ما رو دیدی یادت میاد؟

سرش و بالا پایین کرد.

بغضم و قورت دادم و ادامه دادم: اون روز ما می‌خواستیم از شهر فرار کنیم؛ اما نتونستیم. بعد کیلی، دوستم لوکا رو با خودش برد. اینم به یاد داری دیگه؟

دوباره سرش و تگون داد.

این دفعه بازو هاش و ول کردم. کم کم انگار داشت باورم می‌کرد.

آهی کشیدم و دوباره ادامه دادم: اون لوکا رو با اون سیگنال آلوده کرد. الان فکر می‌کنه عاشق من؛ در حالی که ما فقط دوست بودیم.

با یادآوری رشا، اشکی از چشمم چکید.

- من نامزد دارم ژانت. نامزدم فکر می‌کرد عاشق یکی دیگه‌ست. می‌فهمی چقدر درد داره که عشقت تو رو نخواد؟ خیلی دردناک. از درون می‌سوزی و سعی می‌کنی قوی باشی. رشای من، امروز بعد مدت‌ها یکم عوض شده بود. انگار که ذهنش من و به یاد می‌آورد؛ اما یه چیزی مانع می‌شد. اون چیز همون سیگنالیه

که کیلی پخش کرده. نمی‌خوام بدتر از این بشه. کیلی می‌خواد این اختراع لعنتیش و به مرحله آخر منتقل کنه. اصلاً می‌دونی مرحله‌ی آخر چیه؟

وقتی سکوتش و دیدم، ادامه دادم: اون عشق و ریشه کن می‌کنه. یعنی همه‌ی افراد شهر، از عشق خالی می‌شن. ممکنه کاملاً تبدیل به هیولا بشن.

نفس عمیقی کشیدم و ساکت شدم.

اگه با اون همه حرف زدن باورم نکرده بود، بیشتر هم تلاش می‌کردم چیزی عوض نمی‌شد.

سری کج کرد و با تردید گفت: می‌خواهی من چی‌کار کنم؟

با حرفی که زد، لبخندی روی لب هام نشست.

- فقط می‌خواهیم بفهمیم چجوری می‌شه جلوی سیگنال و گرفت. تو باید سر از کارش در بیاری.

نگاهی به اطراف انداخت و گفت: ولی چجوری؟

سرم و بالا گرفتم.

- تو باهاش تو یه خونه می‌مونی؟

- آره.

- پس سعی کن کار هاش و کنترل کنی. بین وساییش و کجا می‌زاره. با کی حرف می‌زنه. چی‌کار می‌کنه.

ابرویی بالا انداخت و گفت: می‌خواهی کنترلش کنم؟

- ژانت؟ کجایی؟

با شنیدن صدای کیلی، هول کرده به در نگاه کردم.

وایی خدا! شک کرده بود.

تند به سمت ژانت چرخیدم.

- لطفاً چیزی که گفتم و انجام بده. وقت زیادی نداریم. فقط فردا رو وقت داریم. الان باید بری. بگو دستشویی تو این اتاق بود.

کیفش و برداشت. لحظه‌ای که از در خارج شد رو بهش گفتم: بهت اعتماد می‌کنم. با بسته شدن در، نفسم و پر صدا بیرون دادم.

تو دلم خدا خدا می‌کردم باورم کنه. نمی‌تونستم این لحظه‌ی آخری تسلیم بشم. خودم و جمع و جور کردم و پیش جمع برگشتم.

کیلی کل نگاهش به من بود و بدجوری شکاک نگاهم می‌کرد.

ژانت سعی می‌کرد عادی باشه؛ ولی خیلی تابلو بود و همین کیلی رو بیشتر مشکوک می‌کرد.

لوکا امشب عجیب‌تر شده بود. غمگین بود و کمتر حرف می‌زد.

حتی جرعت نداشتم باهاش حرف بزنم؛ اما خیلی نگرانش بودم و کل حواسم سمتش بود.

دلم هر لحظه بیشتر برایش تنگ می‌شد.

دلم می‌خواست که الان تو حال خودش بود و از رشا برایش می‌گفتم و اون بهم امید می‌داد.

ایواری هم تا حدودی جای لوکا رو پر کرده بود؛ اما هیچ کس لوکا نمی‌شد. هرگز هیچ کدوم از دوست‌هایم اندازه‌ی اون ارزشمند نبودن.

لانا و رزالی هم که خیلی ازشون ممنون بودم؛ چون کارهای پذیرایی رو انجام می‌دادن. البته ایواری هم کمک می‌کرد.

بعد از گذروندن شبمون، اونا رفتن و وجود من سرشار از ترس و استرس شد. موقع رفتنشون، ژانت دم گوشم گفته بود که کمک می‌کنه و این بهم امید داده بود.

ولی خیلی از عاقبتش می‌ترسیدم.

توی جام غلطی خوردم و چشم هام و چند بار باز و بسته کردم.
با حس این که تو بغل شخصی هستم، هول کرده چشم هام و باز کردم.
با دیدن صورت لوکا تو نزدیک ترین حالت بهم، چشم هام گرد شد.
من و محکم گرفته بود و با آرامش خوابیده بود.
نگاهی به خودمون انداختم. تو نزدیک ترین حالت ممکن به همدیگه بودیم.
سعی می کردم به آرامی دست هاش و از روی خودم کنار بزنم و بلند شم. تو
همین کش مکش ها بودم که از خواب بیدار شد.
با دیدن من لبخندی زد و خواست نزدیک تر بیاد که سریع عقب کشیدم.
عقب کشیدنم باعث شد هنگ کنه.
از هنگش استفاده کردم و سریع بلند شدم و لبخند مسخره ای هم زدم.
- صبح بخیر. من عجله دارم... باید برم.
لحظه ای خروج از اتاق حرفی که با دلخوری زد و شنیدم.
- از من فرار می کنی؟
نفس عمیقی کشیدم. با دیدن ایواری که از پله ها پایین می اومد، سمتش رفتم.
من و که دید، با نگرانی جلو اومد.

- چرا این شکلی؟ اتفاقی افتاده؟

اخمی کردم و با حرص گفتم: من چرا باید تو بغل لوکا بیدار بشم؟

با حرفم تقریباً داد زد: چی؟

نگاهم و چرخوندم و با همون حرص ادامه دادم: بیخیال. باید شروع کنیم. وقتی نیست.

دستش و پشت کمرم گذاشت و گفت: فعلاً با آرامش برو و دست و صورتت و بشور. بقیه رو با هم حلش می‌کنیم.

پوفی کشیدم و سمت سرویس داخل راه رو رفتم.

دست و صورتم و شستم و بیرون اومدم.

لوکا به دیوار رو به روی سرویس تکیه داده بود و عمیقاً توی فکر بود.

چنان فکر های ذهنش درگیرش کرده بود که متوجه نگاه خیره‌ی من نبود. نگاهی که توش داشت دنبال همون لوکای گذشته می‌گشت. اون نگاه دلتنگ و پر از بغض...

با نشستن چینی بین ابرو هاش، سری کج کردم.

یهو دستش و به سرش گرفت و با فریادی که کشید، من و از جا پروند.

با روی زمین افتادنش، وحشت زده سمتش رفتم.

اون روی زمین غلط می‌زد و سرش و محکم از درد فشار می‌داد و من سعی می‌کردم کاری کنم؛ اما چی‌کار؟

همه دورش کرده بودن و لوکا تو اون باریکی راه رو، داشت به خودش می‌پیچید و هر از گاهی فریاد های دردناکش گوش و می‌خراشید.

بقیه‌ی اعضای خونه هم دورش کرده بودن.

هر چقدر تلاش کردیم نگهش داریم نشد.

دستم و زیر کمرش گذاشتم و با تموم توانم بلندش کردم.

محکم تو بغلم گرفتمش.

همین که بغلم و حس کرد، یهو آروم گرفت.

همین آروم شدنش باعث شد موج سوالات به سمتش حمله کنه؛ ولی من فقط سکوت کرده بودم و موهای پرپشتش و نوازش می‌کردم.

اونم هیچ حرکتی از خودش نشون نمی‌داد.

بقیه که سکوتش و دیدن، دیگه چیزی نپرسیدن.

مدتی اون سکوت سنگین و تحمل کردیم که بالاخره لوکا خودش سکوت و شکست.

- چه اتفاقی افتاده؟

از خودم دورش کردم و به چشم هاش خیره شدم.

سری تکون داد و دوباره پرسید: چیزی شده؟
با بغض گفتم: خوبی؟
لبخندی گوشه‌ی لبش نشست و گفت: درد داشت. سرم خیلی درد داشت؛ اما الان خوبم.
همزمان با ایواری نگاهی به هم انداختیم.
سریع فکرش و خوندم. این یه هشدار بود و ما خوب می‌دونستیم یعنی چی.
ایواری کمک کرد تا لوکا رو سر پا کنیم.
- تو بهتر یکم استراحت کنی. ما باید...
با کوبیده شدن در پشت سر هم و ایجاد صدای بلندی، از جا پریدیم.
لانا با قدم‌های بلند سمت در رفت و بازش کرد.
همین که بازش کرد، ژانت روی زمین افتاد.
رزالی سریع سمتش رفت و با کمک لانا اون و به داخل آوردن و در و بستن.
گیج و منگ دوباره ایواری رو نگاه کردم.
داشت سعی می‌کرد خونسرد باشه.
ژانت وحشت زده بازوهای رزالی رو چنگ زد و با لکنتی که گرفته بود، لب باز کرد.
- یه... یه اتفاقی... یه چیزی شده.

ایواری نگاه گذرایی به من انداخت و کنارش نشست.

- چی شده؟ چه اتفاقی؟

میخواست حرف بزنه، اما نفس نفس زدنش هاش مجال نمی داد.

ایواری بازوهاش و گرفت و با لحن آرومی گفت: آروم باش و درست بگو چی شده؟

چند تا نفس کشید و در حالی که داشت هق هق می کرد گفت: میدان شهر... من نمی دونم. کیلی یه کاری کرده. همه تو میدان شهر جمع شدن. انگار هیپنوتیزم شدن. البته شدیم. من نمی دونم چجوری این جام.

همزمان با حرفش، ناخودآگاه بازوی لوکا رو محکم گرفتم.

الان در خطر بود.

- کیلی ازم خواست شما هم به اون جا ببرم.

سرش و بلند کرد و اشک هاش و پاک کرد.

نگاهش و به من داد و ادامه داد: تو گفتی فردا اون مرحله ی آخر و اجرا می کنه؛ ولی رو دست خوردی؛ چون همین الان در حال اجراست و اگه کاری نکنید، همه چیز تموم می شه.

با حرفش، خون توی رگ هام یخ بست.

نگاه پر از دردم و به لوکا انداختم و بلند فریاد کشیدم: رشا!

ذهنم فقط می خواست رشا رو نجات بده.

خودخواهی بود که نمی‌تونستم پیشِ لوکا بمونم.
می‌دونم. می‌دونم خودخواهی بود؛ اما رشا...
دیگه بیشتر فکر نکردم و با تموم توانم شروع به دویدن کردم.
توی شهر فقط یه میدان بود. همون جایی که مجسمه‌ی معروفش، با نماد آرامش گذاشته شده بود.
توی خیابون حتی پرنده هم پر نمی‌زد. همین خلوتی به نفع من بود. کمک می‌کرد سریع تر برسم.
صدای پاهایی که پشت سرم می‌دویدن و می‌شنیدم.
انگار که هیچ ماشینی در کار نباشه، فقط می‌دویدم.
با رسیدنم به جمعیت، متعجب و گیج از حرکت ایستادم.
همه جا سکوت بود و به مقابل خیره بودن. انگار واقعا هیپنوتیزم شده بودن.
بخاطر جمعیت مقابلم، چیز زیادی رو نمی‌دیدم.
رشا! باید اون و پیدا می‌کردم.
تند تند افراد و کنار می‌زدم و دنبال رشا بودم.
با دیدن کیلی که کنار مجسمه، با لبخند به افراد مقابلش نگاه می‌کرد، دست از گشتن کشیدم و به سمت اون رفتم.
خواستم به سمت گردنش حمله کنم و انگار که خفه کردن شیطان راحت باشه.

بادیگارد هاش سریع دست هام و گرفتن.

تقلا هام بی‌فایده بود. کیلی لبخند پررنگی به چهره‌ی عصبیم زد و گفت: غافلگیرت کردم؟ آخه قرار بود فردا باشه؛ اما متأسفانه نتونستم تحمل کنم.

دندون هام و از خشم روی هم فشار دادم.

بازیمون داده بود و ما به خیال این‌که فرداست، دنبال نقشه بودیم.

الان باید چی‌کار می‌کردم؟ حتی نمی‌دونستم چجوری عمل می‌کنه.

رو به بقیه مردم کرد و با صدای بلند؛ اما این بار پر از تنفیری شروع به صحبت کرد.

- امروز شما رو از اون حس نفرت انگیزی که همیشه آسیب پذیرتون کرده نجات می‌دم. امروز دیگه ریشه های عشق، توی وجودتون می‌سوزه و شما از اسارت این حس به آزادی می‌رسید. قلبتون دیگه به جای مغزتون عمل نمی‌کنه. از این به بعد آزادید.

نگاه‌گذاری به منی که دست افرادش بودم انداخت و ادامه داد: بعضی آدم‌ها، لیاقت نجات پیدا کردن و ندارن. اونا محکوم به سوختنن. زمانی ریشه های عشق دور گردنشون پیچیده و اونا رو خفه کرده. عشق اونا رو تبدیل به قاتل کرده. عشق بقیه احساساتشونو گرفته؛ اما همچنان ازش با احترام یاد می‌کنن.

خودش و خم کرد و با فریاد ادامه داد: اونا به من یاد دادن، هر چقدر بدتر باشی؛ احترامت بیشتره. من از روش عشق استفاده کردم. بهتون راحتی دادم. خوشی دادم و بعد ذره ذره وجودتون و سوزوندم. آروم آروم، با یه لبخند به این‌جا رسوندمتون.

پوزخندی زد و تن صداش و پایین آورد.

- درس دومی که یاد گرفتم این بود که هرگز اون چیزی که گفتی رو عملی نکن. تا زمانی که قابل پیش‌بینی باشی، مثل یه عاشق شکننده خواهی بود.

- داری غیر مستقیم میگی عشق بهت یاد داد یه عوضی باشی و باید اعتراف کنم که خوب یاد گرفتی.

با شنیدن صدای آشنایی بین سکوت جمعیت، همه‌ی سرها سمتش چرخید.

از بین جمعیت خارج شد و پایین مجسمه، مقابل کیلی ایستاد.

با دیدنش، ضربان قلبم شدت گرفت و لبخندی لب هام و گرفت؛ اما سریع محو شد.

چطور ممکنه؟

رشا!

نگاه‌گذاری به من انداخت و رو به کیلی ادامه داد: بین حرف‌ها گفتی بعضی‌ها لیاقت نجات پیدا کردن و ندارن.

دست هاش و مشت کرد و با یه حرکت خودش و به بالای مجسمه رسوند.

با کوبیدن مشت تو صورت کیلی، بلند فریاد زد: بعضی‌ها حتی لیاقت مردن هم ندارن. با تو باید چیکار کرد؟

آدم‌های کیلی به سمتش حمله کردن و از کیلی دورش کردن.

هنوز شوکه بودم. یعنی به یاد آورده بود؟

کیلی خواست حرفی بزنه؛ اما با قفل شدن نگاهش روی یه قسمتی، ساکت شد.

رد نگاهش و دنبال کردم؛ اما چون اون توی نقطه بالاتری قرار داشت، طبیعتاً دید بهتری نسبت به من داشت.

فقط می‌تونستم یه ماشین سفید و ببینم.

با کنار رفتن مردم، سه تا مرد کت و شلواری سمت کیلی اومدن.

کیلی از روی لبه های مجسمه پایین اومد و سمتشون رفت.

گرم احوال پرسى شده بودن و صحبت می‌کردن.

ذهنم پی بقیه و از همه بیشتر رشا رفته بود.

همون‌طور که بین جمعیت و با چشم دنبالش می‌گشتم، پیداش کردم.

داشت به من نگاه می‌کرد.

مثل من توسط چند نفر گرفته شده بود.

با دیدنش اشک هام پایین ریخت. لبخند تلخی بهم زد و سری کج کرد.

آروم چشم هاش و باز و بسته کرد.

با ناله‌ای زیر گوشم، سریع نگاهم و سمت مردی که من و گرفته بود و حالا روی زمین بود دادم.

ایواری همون طور که با چوب توی دستش اون یکی هم می زد بلند گفت: فرار کن. گیج و منگ به ایواری نگاه می کردم که یهو بازوم کشیده شد. لانا بود.

داشت سعی می کرد من و از جمعیت دور کنه.

محکم دستم و از دستش کشیدم.

- رشا... باید نجاتش بدم. اون خوب شده.

لانا مردد نگاهی به چشم هام انداخت و بازوم و ول کرد.

سمت رشا چرخیدم.

با دیدن ایواری که با افراد کیلی درگیر شده بود، هینی از ترس کشیدم.

تعداد افراد کیلی حداقل بیست نفر بود و ایواری تنها بود.

رشا محکم شخصی که گرفته بودش و زمین زد و همراه ایواری شروع به جنگیدن کرد.

مردم کاملاً بی تفاوت، انگار که فقط یه فیلم سینمایی جنگی باشه به صحنه نگاه می کردن.

کیلی همراه اون سه تا مرد، روی لبه ی مجسمه نظاره گر بودن.

با دیدن شخصی که از پشت می خواست با چوب به سر ایواری بکوبه، جیغ بلندی زدم.

نمی‌دونم رزالی چجوری خودش و رسونده بود؛ اما موفق شد چوب و بگیره. نگاهی به لانا انداختم و همون‌طور که می‌دویدم گفتم: باید کمک کنیم. رشا غرق خون بود و دیگه توانی برای جنگیدن نداشت. حدود شیش نفر همزمان ریخته بودن سرش. خم شدم و چوبی که روی زمین و کنار یکی از افراد بی‌هوش افتاده بود و برداشتم. فریاد بلندی کشیدم و سمتشون حمله کردم. با چوبی که دستم بود، فقط سرشون و نشونه می‌گرفتم. تا به حال توی عمرم حتی یه دعوای کوچیک هم نداشتم و الان... برای محافظت از رشا هر کاری می‌کردم. هر پنج تامون کنار هم ایستادیم. حدود ده نفر هنوز هم مونده بودن. یعنی دو برابر ما بودن. خواستم سمتشون حمله کنم که یکیشون اسلحه کشید. با این کارش، همه اسلحه هاشون و بیرون کشیدن. حالا اونا دایره وار اطرافمون و گرفته بودن و ما اون وسط، با تنها وسیله دفاعی که داشتیم، ایستاده بودیم. چوبی که محکم توی دستم گرفته بودم و از استرس فشارش می‌دادم.

رشا پشت سرم ایستاده بود و سعی می‌کرد سپرم باشه. وضعیت جسمانی خوبی نداشت و با این حال به فکر من بود.

با حس وجودش اشک هام پایین ریخت. اون برگشته بود و من دیگه هیچ ترسی از مردن نداشتم.

- کافیه!

با شنیدن صدای کیلی، نگاهم سمتش چرخید.

رو به افرادش گفت: برید.

با حرفش همه‌ی افرادش پراکنده شدن.

نگاهی به اون سه نفر داد و رو به ما پنج تا گفت: این ها پروفیسور هایی هستن که اوایل از اختراع من کاملاً ناامید بودن؛ اما حالا می‌خوام بهشون نشون بدم که من چه کار هایی می‌تونم انجام بدم. منتهی شما برای من، یه ضعف محسوب می‌شید. من هم قبول کردم هر شاهکاری یه نقصی داره.

رو به اون سه نفر ادامه داد: شروع کنیم؟

همه تایید کردن.

با تایید اونا، استرس وجودم و گرفت.

لوکا! اون پیداش نبود.

با نگرانی اطراف و می‌گشتم که رشا من و سمت خودش کشید.

گازی بخاطر استرس از لبم گرفتم.

- لوکا... باید پیداش کنم.

رشا محکم تر من و گرفت و گفت: نه... نباید از هم دور بشیم. ممکنه اتفاقی بیوفته. الان یه کاری می‌کنه و خطرناکه اگه پیش هم نباشیم.

با بغض سرم و به طرفین تکون دادم. درست می‌گفت؛ اما لوکا...

نباید اجازه می‌دادم چیزیش بشه. اون هرگز من و ول نکرده بود؛ منم حق نداشتم ولش کنم.

ایواری و رزالی هم، دست های هم و گرفته بودن و لانا کنار ما ایستاده بود.

هیچکس به فکر لوکا نبود یا بود و مثل من گیر کرده بود؟

داشتم بین جمعیت، با چشم دنبالش می‌گشتم که با دیدنش اشک هام شدت گرفت.

دقیقاً مثل بقیه به مقابل خیره بود.

چشم های سبزش بدون هیچ واکنشی فقط جلو رو نگاه می‌کرد و دست هاش اطرافش افتاده بود.

قلبم داشت تیر می‌کشید.

کیلی بشکنی زد و همون موقع افرادش دستگاه بزرگ و عجیبی رو آوردن.

دستگاه تقریباً دو متر ارتفاع داشت و بالاش با اشیائی شبیه به بلندگو گرفته شده بود.

قسمت بدنه‌اش کاملاً صاف بود و هیچ دکمه یا چیزی روش نداشت.

دوباره به لوکا نگاه کردم. می‌خواستم توجه‌اش و جلب کنم؛ اما اصلاً طرف من و نگاه نمی‌کرد.

بغض داشت خفهام می‌کرد و بین لوکا و رشا مونده بودم.

یکی از بهترین دوست هام و کسی که عاشقش بودم.

رشا سرش و بالا گرفت و گفت: دیگه کاری از دستمون بر نمیاد. تموم شد گلین. الان فقط باید آرزو کنیم خودمون نبازیم.

چشم هام و بستم و هق زدم. باخت دوستم، از باخت خودم هم دردناک تر بود و انگار رشا این و نمی‌فهمید.

اون که ندیده بود لوکا چجوری پشتم ایستاد.

اون ندیده بود لوکا چجوری دستمالی برای اشک هام شده بود. اشک هایی که دلش خودش بود.

- روشنش کن.

با فریاد کیلی، وحشت زده سرم و بلند کردم.

رشا محکم من و گرفته بود و ترس توی چشم هاش بیدار شده بود.

اون خیلی دیر برگشته بود و حق ترسیدن داشت؛ اما من...

برای خودم ترسی نداشتم. هیچ وقت برای خودم ترسی نداشتم. این ترس همیشه مال اطرافیانم بود.

سرم و چرخوندم و به لوکا نگاه کردم. داشت زیر اون همه فشاری که من حتی احساسش هم نمی‌کردم، درد می‌کشید.

با درموندگی گفتم: توروخدا بزار کمکش کنم.

رشا سرش و به سرم تکیه داد و با لحن آرومی گفت: متأسفم گلین. نمی‌تونم از دستت بدم.

کم کم فریاد مردم داشت به هوا می‌رفت و تپش‌های قلب منم بیشتر می‌شد.

محکم به کت رشا چنگ زدم و چشم‌هام و بستم.

اشک‌هام از بین پلک‌های بسته‌ام جاری بود.

با قطع شدن فریادها، تند چشم‌هام و باز کردم.

همه روی زمین افتاده بودن.

یهو تعداد زیادی افرادِ ماسک‌دار عجیب به سمتمون اومدن.

قبل این‌که فرصت تعجب و سوال پیدا کنم؛ صدایی جوابم داد.

- ما از مأموران بهداشت هستیم. براتون یه پادزهر آوردیم. لطفاً فاصله رو با کارکنانمون رعایت کنید و پادزهرها رو بگیرید.

یکی که بلندگو دستش بود، رو به مردم این حرف و زد.
نگاهی به رشا و بعدش به ایواری انداختم و لبخندی زدم.
- اون... اونا، خارج از شهر وارد شدن.

با حرفم ایواری بدون مکث به سمتشون رفت.
همراهش رشا و رزالی و لانا هم راه افتادن.

همون طور که داشتم افراد بی‌هوش و نگاه می‌کردم؛ یهو رشا بین راه ایستاد و رو بهم گفت: نمیایی؟

نگاه از اطراف گرفتم و رو به رشا گفتم: تو برو و بزار ایواری همه چیز و توضیح بده.
حتماً هم زخمات و مداوا کن. من باید به دوستم و اگه شد بقیه کمک کنم.
رشا سری تکون داد و رفت.

لوکا رو روی زمین پیدا کردم. با دقت از بین افرادی که روی زمین بودن رد شدم.
کنارش که رسیدم، نشستم و سرش و روی پام گذاشتم.

همون طور که داشتم موهایش و نوازش می‌کردم، ازش می‌خواستم بیدار شه.
بیدار شه و ببینه از بیرون کمک اومده. هر چند دیر؛ اما بالاخره اومده بودن.
- کار من باهاتون تموم شد. از این به بعد من توی ذهن ها خواهم موند.

سرم و بلند کردم و با دیدن چهره‌ی نفرت انگیزش، با خشم غریدم: ما نجات پیدا کردیم و مطمئن باش تو هم توی زندان می‌پوسی.

پوزخندی بهم زد و اشاره‌ای به لوکا کرد: اگه منظورت از نجات اینه، باید بگم خوشحال شدم برات.

با قدم های آرومش شروع به نزدیک شدن به سمتمون کرد.

همون طور که داشت با دست راستش، دکمه‌ی باز شده‌ی آستین دست چپش و می‌بست گفت: بهت پیشنهاد می‌کنم تا جایی که می‌تونی از آقای کنجکاو دوری کنی.

از کنارم رد شد. یهو بین دور شدنش ایستاد و نگاهی بهم انداخت.

لبخند گوش تا گوشی زد و ادامه داد: آخه دستم خورد و اشتباهی همه‌ی احساسات و از بین بردم.

با حرفش نفس توی سینه‌ام حبس شد.

با ترس نگاهم و سمت لوکا چرخوندم.

امکان نداشتن موفق شده باشه. لوکا قوی تر از این حرف ها بود.

مأموران داشتن افراد بی‌هوش و می‌بردن.

- دلت و به مأموران بهداشت خوش کن و امیدوار باش حرف های عجیبی که راجع به یه سیگنال می‌زنی رو باور کنن.

صداش و فریاد گونه از دور می‌شنیدم.

به پشت سر چرخیدم.

فقط تونستم یه ماشین مشکی ببینم که داشت با سرعت دور می‌شد.

با رفتنش حق هقم به هوا رفت.

صورت لوکا رو با دست قاب کردم و حق زدم.

- لوکا... تورو خدا بیدار شو. نزار کیلی برنده شه. لطفاً لوکا!

دو تا مأمور بالای سرم ایستادن.

- باید ببریمش. شما هم برید و تحت نظر باشید.

محکم تر لوکا رو گرفتم و رو بهشون با خشم فریاد زدم: چرا انقدر دیر اومدین؟
اصلاً الان که همه چیز تموم شد، چرا اومدید؟ چون با اون مغز های کوچیکتون
فکر می‌کردید مریضیم؟ گمشدید.

مأمور ماسک دار کنارم نیمه نشسته نشست و در حالی که سعی می‌کرد لوکا رو
برداره گفت: این ویروس کشنده نیست. نگران نباشید درست می‌شه. فقط
بی‌هوش شده.

از جام بلند شدم و با خشم بیشتری فریاد زدم: خفه شو! این کوفتی ویروس
نیست. چرا اجازه دادید اون عوضی فرار کنه؟ شما چجور آدمایی هستید؟ ما این
همه مدت تو این خراب شده زجر کشیدیم و شما الان اومدید. لعنت به همه‌اتون.
رشا بازو هام و گرفت و رو به مامور ها گفت: من معذرت می‌خوام. شما ببریدش.
من همسرم و آروم می‌کنم.

نگاه متعجبی به رشا انداختم و با خشمی که داشتم رو بهش گفتم: چی می‌گی؟
بیرینش یعنی چی؟ اون لوکائه. کسی که وقتی تو تردم می‌کردی، کنارم بود. اصلا
می‌فهمی؟

اون قدری داغون بودم که هر حرفی رو بدون فکر به زبونم می‌آوردم و اصلا یادم
نبود که این قضایا تقصیر رشا نبوده؛ البته شاید هم بود. اگه به اندازه کافی دوستم
داشت، سیگنال هیچ تاثیری روش نداشت.

نگاهم و سمت لوکا چرخوندم.

روی برانکارد گذاشته بودنش و داشتن سوار آمبولانسش می‌کردن. فریادی کشیدم
و خواستم سمتش بدوم که رشا کمرم و گرفت.

با خشم سمتش چرخیدم و مشتی به سینه‌اش کوبیدم.

- ولم کن... لوکا رو می‌برن. ولم کن!

با درموندگی سرم و به سینه‌اش تکیه دادم و اشک هام پایین ریخت.

- لعنت بهشون. اون لوکائه.

دستش و پشت کمرم نوازش گونه گذاشت.

مدتی همون جوری مونده بودیم. من آروم و بی‌صدا اشک می‌ریختم و رشا فقط
بغلم کرده بود.

حالا یکم آروم شده بودم و ذهنم به کار افتاده بود. بلایی که سرِ لوکا اومده بود خیلی برام دردناک بود و یه حسی بهم می‌گفت باید پیشش می‌موندم. من با نامردی رشا رو انتخاب کرده بودم.

حتی نمی‌تونستم تصور کنم وقتی لوکا بهوش میاد چه رفتاری نشون میده.

اون قدری درگیر این مسائل بودم که یادم رفته بود کی الان بغلم کرده. چجوری برگشته بود؟

خواستم با سوالم، سکوت و بشکنم که خودش زودتر با لحن خشدارش، سکوت حاکم و شکست.

- می‌دونم لایق این نیستم که معذرت خواهی کنم. من هرگز تصور نمی‌کردم یه روزی بتونم به چشم هات اشک بیارم و الان... اشک چشم هات و خشک کردم.

از بغلش فاصله گرفتم و سرم و یکم بالا آوردم تا صورتش و بهتر ببینم. زخم هاش و پانسمان کرده بودن.

چشم هاش پر از بغض و درد بود؛ اما من اون درد و می‌شناختم.

اون درد از زخم های جسمیش نبود، اون درد از پشیمونیش بود.

یادم میاد یه بار از یه ماهی حرف زده بودم. ماهی که توی آب شیمیایی توهماتش می‌میره. راستش ممکن بود ماهی انقدر شکننده باشه؛ اما آدم ها هرگز نمی‌تونستن ماهی باشن.

سختی های این چند ماه اخیر بهم یاد داده بود که انسان بودن پر از خوشی، درد، رنج، توهم های شیمیایی، بازم خوشی، بازم درد، بازم رنج و بازم... هر چی از انسان بودن بگم کم گفتم.

انسانیت یعنی همین! یعنی من!

شکست بخور و بلند شو و بازم شکست بخور و بازم بلند شو.

این چرخه تقریباً بی پایان، همیشه ادامه داره.

لبخند کمرنگی بین غم هام، روی لب هام نقش بست. یکی رو از دست میدی، یکی رو به دست میاری.

اینم یکی دیگه از قابلیت های انسان بودنه. من که ماهی نبودم و با یه بار خارج شدن از آب هم نمی مردم. من گلین بودم. یه انسان!

دست هام و دور صورتش قاب کردم.

- این سختی ها، عشق حقیقی که بهت داشتم و نشونم داد. بهم فهموند وقتی مال من نیستی، شبیه یه ماهی آسیب پذیر می شم.

به تقلید از من، صورتم و با دستش قاب کرد.

- من همیشه مال تو بودم. کیلی بهم گفت که بخاطر عشق حقیقت نسبت به من، سیگنال روت اثر نداشته. گلین قسم می خورم اگه قدرت عشقم اندازه عشق تو نبوده، کمتر نیست. اگه قبل از این کم بوده، بهت قول میدم جبراناش خواهم کرد.

لبخند تلخم پررنگ تر شد.

- من نمی‌خوام تغییر کنی. همونی باش که بودی.
- موهام و پشت گوش داد و لبخند پر از آرامشی زد.
- بیا برگردیم به زمانی که یه ماه تا ازدواجمون مونده بود و ما مشغول تدارکات مراسم بودیم.
- نگاهم و ازش گرفتم و به اطراف دادم. برگشت به گذشته‌ای پیش از وقوع بدبختی؟
- چجوری قبول می‌کردم وقتی همین گذشته به شدت تلخ، کلی من و قوی کرده بود؟
- نه! من نمی‌خواستم فراموش کنم. می‌خواستم درس مهمی که ازش یاد گرفته بودم و همیشه و به خاطر می‌آوردم.
- گلین!
- با شنیدن صدای ایواری، از رشا جدا شدم و سمتش چرخیدم.
- چشم‌های اون هم شبیه چشم‌های من بود.
- مردد بود و مردمک هاش می‌لرزید. اون هم نمی‌دونست خوشحال باشه که عشقش کنارشه و سالمه، یا ناراحت باشه که لوکا رو از دست داده.
- چند قدم جلو اومد و دستم و بین دستش گرفت.
- مطمئنم یه راهی برای نجات لوکا باقی مونده.

با بغض سرم تگون دادم و دستش و محکم‌تر گرفتم.

- منم امید و ته قلبم حس می‌کنم. یاد گرفتم هرگز امید و نکشم.

اشاره‌ای به رشا کردم و ادامه دادم: حضور رشا کنارم، اونم تو این شرایط، این و بهم یاد داد.

نگاه‌گذاری به رشا انداخت و با لبخند گفت: خیلی خوشحالم که بهش رسیدی.

با یادآوری مأمور ها، دستش و ول کردم و با چین بین ابرو هام گفتم: چرا اجازه دادید کیلی بره؟

دندون قرچه‌ای کردم و با ناامیدی ادامه دادم: اون از شهر رفت.

نگاهی به اطراف انداختم. فقط ما پنج نفر مونده بودیم. پنج بازمانده که حضور پنجمین نفر بینمون، سوال بزرگی بود که باید به اون هم جواب داده می‌شد.

لانا قدمی جلو اومد و همون‌طور که لبش و از استرس گاز می‌گرفت گفت: وقتی از اتفاقات براشون گفتیم، پیشنهاد دادن همراهشون سوار آمبولانس بشیم و تحت نظر باشیم. انگار که دیوونه باشیم.

ایواری شونه‌ای بالا انداخت و با پوزخند گفت: حق دارن. راستش منم حس می‌کنم این چند ماه اخیر داشتم یه فیلم تخیلی سه بعدی می‌دیدم. منتهی خیلی واقعی جلوه کرد.

با حرفش با بغض خندیدیم.

رشا نگاهش و از اطراف گرفت و گفت: من حس می‌کنم تموم مدت بی‌هوش بودم. انگار یکی دیگه توی جسمم بوده. نمی‌دونم...

لبش و کج کرد و نگاهش و به ما داد.

- انگار اونی که به بلانکا اهمیت می‌داد من نبودم.

با شنیدن اسمش، نگاهم و از رشا گرفتم تا غم و نبینه.

درست بود که اون دختر هم تقصیری نداشت؛ اما خیلی بهم درد داده بود.

رشا دستم و گرفت و من و سمت خودش کشید.

- ببخشید اگه با آوردن اسمش ناراحت کردم. فقط خواستم بگم، الان حس بدی نسبت به خودم دارم.

ایواری دستش و روی شونه‌اش گذاشت و گفت: این‌جوری نباش رفیق! همون‌طور که خودت هم گفتی، اون تو نبود.

نفس عمیقی کشیدم و رو به رشا، بدون توجه به بحث پرسیدم: تو چجوری از سلطه‌ی سیگنال خارج شدی؟

نگاهش و بهم داد و شونه‌هاش و بالا انداخت.

- کیلی خودش این کار و کرد. بهم گفت یکی اون‌قدر عاشقته که حتی لیاقت این و نداری که عشق درونت و بکشم. انگار من و لایق سیگنالش ندونسته بود.

پوزخندی زدم.

- فکر نمی‌کردم همچین چیزی پیش بیاد.

رزالی که تا اون مدت ساکت بود، نگاهش و بینمون چرخوند و با لحن آرومی گفت: بهتره بریم. این جا رو پشت سر بزاریم و بریم.

همه حرفش و تایید کردن.

تصمیم گرفتیم تا خونه هایی که متعلق به خودمون بود، پیاده بریم و ماشین هامون و بیاریم.

من همراه رشا، به خونه‌ای که ازش بیرون شدم راه افتادم و اون سه تا هم سمت خونه‌ی لوکا رفتن. قرار بود وسایل ناچیزی که اون جا گذاشته بودم هم برام بیارن. همچنین وسایل های لوکا هم جمع کنن. لانا هم برای این‌که ماشین لوکا جا نمونه، تصمیم گرفت با اون برگرده.

به خونه که برگشتم، اصلا احساس خوبی نداشتم.

اون خونه دیگه نه مال من بود و نه مال رشا. فقط یه محل شوم بود که دلم نمی‌خواست بهش فکر کنم.

من لباس هام و همون جا گذاشتم؛ اما رشا جمعشون کرد.

آماده که شدیم راه افتادیم.

توی شهر مأموران زیادی پخش شده بودن و مشغول پاکسازی و تحقیقات بودن.

سرم و به شیشه تکیه داده بودم و نگاهم و به خیابون های سرد و بی‌روح ترایل دوخته بودم.

حالا جز حس نفرت، هیچی درونم نبود.

اشتیاق قلبم، با حس تنفری عمیق پر شده بود و ذره ذره‌ی وجودم این و فریاد می‌زد.

فریاد می‌زد که از ترایل نفرت داره.

از کنار مجسمه‌ی آرامش عبور کردیم. آرامش!

چیزی که هرگز توی این شهر ندیده بودم.

از خیابون های خالی از سکنه گذشتیم.

یادِ غصه‌هایی که تو جای جای خیابون هاش متحمل شدم افتاده بودم.

نگاهم به تابلوی سبز و بزرگِ مقابلم گره خورد.

"خروج از شهر متمدن ترایل، سفرتان به سلامت"

لبخند تلخی زدم. این یه بازگشت بود.

بازگشت به راستی های زندگی.

بازگشت به خودِ زندگی.

حس و حال آدم نسبت به یه مکان، یه خاطره، یه آدم... چقدر زود تغییر می‌کرد.

آدم ها چقدر سریع می‌اومدن و می‌رفتن.

چقدر سریع از دستشون می‌دادی و گاهی، همون لحظه که کورسی امیدت رو به خاموشی بود، یهو خورشید نور می‌زد. باز به دستشون می‌آوردی؛ اما خب هر چیزی یه بهایی داشت. ما به دست میاریم که از دست بدیم.

مثلاً درد بهمون تحمیل می‌شه و توانایی بهمون هدیه می‌شه. جدایی بهمون تحمیل می‌شه و امید رسیدن بهش، بهمون هدیه می‌شه.

در طول تاریخ، وجودِ امید رو به شکل های زیبایی توصیف کردن و من فقط می‌گم، امید یعنی زنده بودن. زنده بودنی هم که همراه امید باشه، به زندگی تبدیل می‌شه.

من امید داشتم. امید داشتم که فردایی هست و امید داشتم که می‌تونم بهش نور بدم.

یک هفته از برگشتمون می‌گذشت. وقتی برگشتم، تنها کسی که نگرانم بود مادر بزرگم بود. مامان و بابام حتی زنگ هم نزدن. دیگه اون ها رو از شجره نامه‌ی خانواده حذف کرده بودم و همه‌ی عشقم و به مادر بزرگم و رشا داده بودم.

البته که دوستای جدیدم هم جای زیادی رو درون قلبم گرفته بودن.

دوستایی مثل لانا، رزالی، ایواری و لوکا، لوکا، لوکا.

لوکا رو به اندازه‌ی هر سه تاشون، از ته قلبم دوست داشتم.

چشم هام و به روی بیمارستان روانی مقابلم باز و بسته کردم و چند نفس عمیق کشیدم.

دیگه نمی‌تونستم بیشتر از این به حرف های رشا گوش بدم و لوکا رو نبینم. دیگه نمی‌شد.

محققانی که روی این قضیه تحقیق کرده بودن، فقط یه نتیجه رو از تحقیقاتشون گرفته بودن. این که اون نود و پنج نفر، مرض هاری گرفتن.

هاری! مگه چقدر وضعیت وخیم بود که همچین تشخیصی داده بودن؟

ایواری دستش و پشت کمرم گذاشت و بعد از نفس عمیقی که کشید گفت: بریم؟

سری تکون دادم و راه افتادم.

فقط من و ایواری بودیم. لانا که یه شهر دیگه بود و رزالی هم سر کار گذشته‌اش برگشته بود. به گفته خودش، توی بانک کار می‌کرد.

رشا هم که مدتی رو پیش خانواده‌اش به سر می‌برد. بالاخره خیلی وقت بود که ازشون دور بود.

ایواری پرستاری رو همراهمون کرد تا راه رو نشونمون بده.

یه طبقه رو کاملاً به شهروندان ترایل اختصاص داده بودن.

به خانواده‌ی افرادی هم که اهل این شهر نبودن، اجازه نمی‌دادن اون‌ها رو ببرن. اولش که موش آزمایشگاهی کیلی بودن و حالا هم به موش آزمایشگاهی محققان این‌جا تبدیل شده بودن.

هیچ کس حرف ما رو باور نکرد. دو روز پیش خودم تنهایی به کلانتری رفتم و همه چیز و توضیح دادم؛ اما نزدیک بود به اتهام دیوونگی تو همین بیمارستان بستریم کنن.

هر چند سخت؛ اما تصمیم گرفتم بی‌خیال بشم.

شاید هم اگه شهروندان خوب می‌شدن، امیدی برای باور کردن مردم وجود داشت.

همیشه امید وجود داشت؛ حتی تو تاریک‌ترین لحظات.

به طبقه مد نظر که رسیدیم، خانم پرستار در و با کلید باز کرد و گفت: به هیچ کس نزدیک نشید. دیروز یکی از افرادمون، توسط یکیشون به میله‌ها کوبیده شده و

الان توی کماست. شما هم خیلی اصرار کردید؛ وگرنه هیچ کس اجازه نداره وارد بشه.

پوزخندی بهش زدم. جوری حرف می‌زد انگار که رشوهای که از ایواری گرفته بود دلیل راه دادنمون نبود.

کلید ها رو به ایواری داد تا وقتی میایم بیرون در و ببندیم.

نفس عمیقی کشیدم و جلوتر وارد شدم.

یه سالن بود که طول زیادی داشت و عرضش به نسبت کمتر بود.

افراد و دقیقا شبیه حیوانات وحشی، توی سلول های کوچیک که سمت راست و چپ سالن، ردیف هم قرار داشتن نگه داشته بودن.

با حس ورودمون، سر و صدا به پا شد.

داشتن با خشم خودشون و به میله ها می‌کوبیدن.

آب دهنم و پر صدا قورت دادم.

ایواری دست پشت کمرم گذاشت و بهم نزدیک‌تر شد.

همه‌ی افرادی که حضور داشتن و توی شهر دیده بودم.

با دیدن ژانت بینشون، لحظه‌ای مکث کردم. موهای مشکی رنگش، آشفتگی چهره‌اش و پوشونده بود. چشم هاش که بین اون مو ها به سختی دیده می‌شد، پر از خشم بود.

لباس هاش پاره شدم بود و روی دست هاش خراش دیده می‌شد. من ژانت و حساب نکرده بودم.

با وجود اون، نود و شش نفر قربانی بودن.

آهی کشیدم و برای پیدا کردن لوکا چشم چرخوندم.

با دیدنش که به میله ها چسپیده بود، نفس توی سینه‌ام حبس شد.

چشم های سبزش وحشی تر از همیشه بود. چنان سرد نگاهم می‌کرد که انگار من قاتل روحش بودم.

لباس سفیدی به تن داشت که پر از لکه های خون بود و بخاطر خاک، قسمت هایی ازش قهوه‌ای شده بود. موهای موج دارش دیگه هیچ نظمی نداشتن و هر کدوم از تره هاش یه جا بود.

به آرومی نفسم و آزاد کردم و نگاه پر از بغضم و به ایواری دادم.

سری کج کرد و برای نزدیک شدن بهش، پیش قدم شد.

لوکا وقتی فهمید ایواری می‌خواد نزدیک بشه، دست هاش و دراز کرد و با خشم خودش و به میله ها کوبید.

ایواری با این حرکتش، سریع خودش و عقب کشید و من و پشت سرش پناه داد.

اشک هایی که مدت ها در تلاش بودن بریزن و من نمی‌زاشتم، بالاخره برنده شدن.

آخه یهو با دیدن اون چشم های پر از نفرتش، سست شده بودم. اون چشم ها همیشه مهربون بودن.

چی شد که این جوری شد؟

چی شد که به این جا رسیدیم؟

ای کاش هرگز تصمیم اون فرار لعنتی رو نمی گرفتیم. ای کاش لوکا کنارمون بود. با دست، دست ایواری رو که سپرم شده بود پایین آوردم و با قدم های آرام نزدیک شدم.

- لو... لوکا! من و یادت میاد؟ گلین!

با شنیدن صدام، محکم خودش و به میله ها کوبید.

فقط سرم و عقب کشیدم. چند قدم دیگه برداشتم که ایواری گفت: گلین کافیه! بیا بریم.

نگاه گذرایی بهش انداختم و تو یه حرکت آرام، دستم و روی دست لوکا که به میله ها گرفته بود گذاشتم.

اولش هیچ حرکتی نکرد. لبخند کمرنگی گوشه ی لبم نشست.

انگار که رام شده بود.

با دست دیگهام، اون یکی دستش و گرفتم و با نگاه پر از غم، چشم هاش و شکار کردم.

- تو خوب می‌شی. خوبِ خوب! من یاد گرفتم همیشه امید داشته باشم. امید من به خوب شدنت خیلی قویه. خودت...

با کشیدن شدنِ یهوئی‌ام سمت میله‌ها و برخوردِ بهشون، حرفم توی گلوم خفه شد.

چندین بار تند تند همین حرکت و تکرار کرد.

از شدت شوک شل شده بودم و اجازه می‌دادم راحت بهم ضربه بزنه.

ایواری از اون طرف من و می‌کشید تا ولم کنه؛ ولی لوکا با ناخن هاش کل پوست دستم و خراش داده بود و با غریزه‌ی به شدت قویش، می‌خواست من و بیشتر به میله‌ها بکوبه و خونم و بیینه.

نگاهم به لب‌هایی بود که داشتن از خشم فریاد می‌کشیدن و چشم‌هایی که جز خون، چیز دیگه‌ای نمی‌دیدن.

با حس مایع گرمی که حتی برام مشخص نبود از کجا میاد، چشم هام به روی وحشی چشم هاش بسته شد و اون تصویر، آخرین چیزی بود که ازش دیدم.

از اون لحظه به بعد، دیگه دفترش تا ابد بسته شد و روش یه قفل بزرگ زده شد. کلیدِ اون قفل هم تا ابد درون قلبِ من مدفون باقی موند.

امید قشنگ بود. خیلی هم قشنگ!

گفتنِ درست می‌شه ها، گاهی باعث می‌شد واقعا درست بشه؛ اما زندگی همیشه غیر مستقیم بهمون می‌گه قشنگی امید و به هر چیزی ندیم. حداقل به فرصت هایی که دیگه مردن ندیمش. قبول کنیم مرده ها بر نمی‌گردن.

امید های الکی شاید اولش قشنگ باشن؛ اما امان از پایان تلخی که برات رقم می‌زنن.

بعد از اون اتفاقات، همیشه حس می‌کردم که از جلسه‌ی امتحان بیرون اومدم. امتحانی که از صد، ازش پنجاه گرفته بودم.

آره! انگار لوکا خیلی زود پنجاه درصد امتحان زندگیم و تشکیل داده بود.

آدمی که محبت می‌خواد، به ورزش باد هم دل می‌بنده؛ دیگه لوکا که قهرمان زندگیم بود.

ولی رشا؛ اون عشق حقیقی من بود. کسی که از عاقبتی که سر لوکا اومد نجاتم داده بود. هرگز نتونستم پیش خودم اعتراف کنم که عشق اون، از عشق من ضعیف‌تر بود.

اما من فکر می‌کنم هرگز یه عشق کاملاً دو طرفه نیست. قبلاً هم گفتم، یکی همیشه بیشتر عاشقه.

بخاطر این‌که اون فرد بودم ناراحت نیستم؛ چون معتقدم هر کسی نمی‌تونه اون عشق خالصانه رو تو دلش جا بده.

بگذریم که وقتِ گذشتن رسیده.



داستان من تا همین جا بود؛ اما زندگی همچنان ادامه داره.

«پایان فصل اول»

در ساعت «۰۰:۱۸»

تاریخ: ۱۵/۱۰/۱۴۰۱

«داستانی جدید، در ادامه‌ی فصل دوم»

با تشکر از انتخاب این داستان برای مطالعه، در صورت تمایل می‌توانید نظرات خود را به آدرس زیر ایمیل نمایید.

Gmail.com@Saniya.saml18

این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنید .

www.romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید)



رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)

